منوچهر جمالی

دموکراسی، یک انقلاب زبانیست. زبان تفاهم به جای زبان فرمان
، به جای زبان خدا، به جای زبان قدرت، به جای زبان ترس
، به جای زبان وحدت، به جای زبان تئولوژی
به جای زبان دین

اقلیت و آزادی

منوچهر جمالی

۱۹۹۱

لندن - انگستان

ما با واقعیت چه میتوانیم بکنیم؟
پرسش ماست
نه اینکه حقیقت چیست؟

پیش گفتار

تخم یک اندیشه باید در زمین روان یک ملت کاشته شود تا بروید. چنین اندیشه ای زنده خواهد بود. یا به عبارت دیگر یک اندیشه باید در یک جامعه از نو زائیده بشود تا اندیشه نیرومندی باشد. یک اندیشه باید در زبان یک ملت، اندیشیده شود. در زبان یک ملت اندیشیدن، یعنی با خردی که از جان آن ملت تغذیه می شود، اندیشیدن.

ما باید اندیشیدن خود را درباره آزادی از اندیشه هائی آغاز کنیم که در عرفان به زبان فارسی اندیشیده شده است. هر چند این آزادی، آزادی درونی است، ولی زمینه بسیار باروری برای اندیشیدن درباره آزادی های برونی، آزادی های اجتماعی و سیاسی و حقوقی است. در تصوف ایرانی است که اندیشه های آزادی، علی رغم استبداد دینی و عقیدتی روئیده و بالیده است نه در شریعت و نه در میان آخوندها. از سوئی، از درون و بر فراز اندیشه های زنده عرفان درباره آزادی اندیشیدن و آن را گستردن، به هیچ وجه بازگشت به تصوف به طور کلی نیست. این دو را باید از هم جدا ساخت.

آزادی با رهائی از استبداد سیاسی (از حکام مستبد و از حکومت های مستبد و از احزاب مستبد) شروع نمی شود بلکه آزادی با رهائی از "استبداد دینی" شروع می شود.

عقیده دینی و سپس عقیده ایدئولوژیکی، ژرف ترین و دامنه دارترین و شدید ترین مستبدان هستند.

تا استبداد عقاید و ادیان و ایدئولوژی ها در جامعه نابود ساخته نشوند، انسان به هیچ گونه آزادی سیاسی یا اقتصادی یا تربیتی یا اجتماعی یا حقوقی دست نخواهد یافت. استبداد دینی و عقیدتی و ایدئولوژیکی را از بین بردن، از بین بردن دین و عقیده و ایدئولوژی نیست. مسئله، زدودن امکانات استبداد آنهاست. بدون رهائی از استبداد عقیده و دین و ایدئولوژی، انسان نخواهد توانست آزادانه بیندیشد. مبارزه با استبداد هر گونه عقیده ای، چه دینی، چه ایدئولوژیکی، چه علمی، چه فلسفی، بنیاد مبارزه برای آزادیست. با این مبارزه است که نخستین گام برای آزادی و دموکراسی برداشته می شود. با گرفتن امکان استبداد از عقیده و دین و ایدئولوژیست که زیر آب استبداد آخوندی و حکومتش و زیر آب احزاب ایدئولوژیکی زده می شود. پذیرفتن و ترک آزاد هر عقیده ای، باید از لحاظ حقوقی و سیاسی و تربیتی و اقتصادی برای هر فردی تأمین گردد تا امکان استبداد عقاید و ادیان و ایدئولوژی ها به کلی نابود ساخته شود. از این رو مسئله اقلیت ها، مسئله بنیادی آزادیست.

من این مقاله دراز را وقتی ده سال پیش در آغاز رویداد "بزرگ ترین انقلاب ارتجاعی ایران" نوشتم، کسی در فکر چنین مبارزه ای نبود و به این مبارزه ارزشی نمی دادند.

مبارزه با آخوندها یا مبارزه با دین اسلام یا با مذاهب تشیع هنوز مبارزه با "استبداد دینی و عقیدتی و ایدئولوژیکی" نیست. یک نگاه به نشریات آن زمان، چه در خارج ایران چه در داخل ایران، این مطلب را روشن می سازد.

در آن زمان این مقاله به همت و گشوده فکری آقای ستار لقائی در نشریه "پیام"، بدون اعمال هیچ گونه سانسوری منتشر شد. چند قسمت از آن نیز در نشریه "ایران زمین" به مدیریت آقای قلیائی در فرانکفورت منتشر شد.
پس از ماهی چند، تغییرات مختصری به آن دادم، و خواستم آن را به طور جداگانه چاپ و منتشر سازم ولی تا به حال اجرای این نیت به تأخیر افتاد. اکنون که تصمیم گرفته ام بعضی از تفکرات خود را درباره "آزادی وجدان" منتشر سازم، نشر این دفتر ضرورت پیدا کرده است.

منوچهر جمالی
فوریه ۱۹۹۱

اقلیت و آزادی

چه کسی احتیاج به آزادی دارد؟ آیا من که سازگار و همرنگ و هم عقیده با اکثر مردم هستم، احتیاج به آزادی دارم؟ من که وابسته به گروه غالب هستم با همه عشقم به اصل آزادی، احتیاج به آزادی ندارم. فقط آن کسی که "احتیاج به آزادی پیدا می کند"، می داند آزادی چیست و یا آن که در می یابد چه چیز نیست.

تا این احتیاج با شدت، وجود نداشته باشد، سراسر گفتگوها و دعوی ها، یاوه سرائیست.

یک مرد متفکر که تنها میان میلیون ها نفر، رأی و فکر دیگری دارد، و هیچ کس گوش به حرف او نمی دهد و یا با بی اعتنائی از وجود او می گذرند، احتیاج به آزادی دارد. یک روشنفکر، یک مرد سرپیچ، یک اعتراض کننده به دستگاه یا عقیده حاکم، یک منتقد از سیاست و تربیت حاکم، احتیاج به آزادی دارد. کسی که سازگار با جمع است و در بستر اکثریت، از زندگانی اجتماعیش تمتع می برد، آزادی را نمی شناسد. او فقط "نظم" را می طلبد، می خواهد که "نظم" به جا بماند و آرامش برقرار باشد تا ادامه تمتع گیری او بدون دغدغه خاطر تضمین گردد. برای او هر منتقدی، هر معترضی، هر سرپیچی. هر روشنفکری، یک خرابکار، یک ضد صلح، یک ضد اجتماع است.

"حق آزادی" تا "احتیاج برای آزادی"، دو چیز مختلفند. "حق آزادی"، برای جمعی که احتیاج به آزادی ندارد، حق بی معنائی است. جامعه اکثریت یا طبقه حاکم، احتیاج به آزادی ندارد. در جامعه ای که همه همرنگ و یک دل و یک رنگ و یک رأی و یک فکر و یک عقیده باشند، به فرض آن که "حق آزادی" را نیز داشته باشند، در چنین جامعه ای این حق، هیچ گاه مورد استفاده قرار نمی گیرد. یا به عبارت بهتر "نمی تواند قابل استفاده قرار بگیرد"، چون کسی که احتیاج به آزادی داشته باشد، در جامعه پیدا نمی شود. از حقی که در اجتماع استفاده نمی شود یا نمی تواند استفاده بشود، آن حق از بین می رود. از آزادی که نتوان استفاده کرد، آن آزادی نابود خواهد شد. در جامعه ای که وحدت کلمه و وحدت عقیده و وحدت سیاسی و وحدت فکری هست، احتیاج به آزادی نیست. دادن حق آزادی به چنین جامعه ای، اعطای یک حق بدون ارزش می باشد. کسی نیست که بتواند از این حق استفاده کند. مثل دادن حق تمتع جنسی به کودکان می باشد. آزادی، "احتیاج اقلیت هاست". آزادی، احتیاج تکروان و مطرودان و عاصیان و روشنفکران و معترضان و مخالفان است. آزادی، احتیاج کسانی است که طور دیگری می اندیشند، طور دیگری زندگی می کنند. و آنانی که غیر از اکثریت می اندیشند یا احساس می کنند، اقلیت ها هستند. اقلیت با یک فرد شروع می شود. نقطه شروع اقلیت، فرد است. همیشه یک اقلیت تازه با قیام یک فرد، نضج می گیرد. شاید احتیاج برای آزادی در یک فرد معترض که تنها ایستاده است، شدید تر از همه جا باشد.

هر چه این فرد، عقیده و فکرش را توسعه داد، و همراهان و همفکران پیدا کرد، این شدت احتیاج، کمتر می گردد. این است که "آزادی فردی"، از این لحاظ اهمیت اساسی دارد، چون "شدت احتیاج برای آزادی" در او بیشتر می باشد. فرد است که بیش از همه احتیاج به آزادی دارد. هر کسی باید احتیاج به آزادی داشته باشد تا برای آزادی مبارزه کند. معمولاً اکثریت های سیاسی و فکری و دینی و نژادی، احتیاج به آزادی ندارند، چون همرنگ و هم عقیده و هم نژاد و هم قوم اکثریت هستند. اساساً "احساس این درد" را به طور اصیل نمی کنند (درد فقدان آزادی).

درد فقدان آزادیست که انسان را وا می دارد تا تجدید نظر در تعریف و محتویات آزادی بکند. در اکثریت و گروه یا طبقه حاکم، این درد فقدان آزادی، نیست. ما از آن روزی که حاکم بر جامعه بشویم، قدرت احساس برای "درد آزادی" یا "درد فقدان آزادی" را از دست می دهیم. اکثریت، همیشه در بی خبری از این درد زندگی می کند. یک عضو اکثریت، فقط می تواند بر اصل "همدردی"، تصویری از "درد آزادی" داشته باشد. یک عضو اکثریت، وقتی که احساس بکند که یک فرد مطرود یا مرتد یا معترض یا منتقد، از فقدان آزادی، درد می کشد، در اثر "همدردی" با او، می تواند به طور غیر مستقیم درک آزادی را بکند.

وقتی که با درد او شریک شد، همدردی با او پیدا می کند. اکثریت فقط به طور همدردی با اقلیت ها می توانند درک درد آزادی یا درک درد فقدان آزادی را بکنند، وگرنه راه مستقیم برای درک آزادی ندارند. در جامعه ای که اقلیت نیست، اکثریت، احساس آزادیش را از دست می دهد. این درد آزادی اقلیت است که اکثریت را با مسائل آزادی آشنا می سازد. جامعه ای که همدردی با اقلیت ندارد، آزادی ندارد. آزادی اقلیت ها، آزادی اکثریت است. اکثریت، همیشه به تبعیت و به واسطه اقلیت هاست که به آزادی می رسد. اکثریت، یک احساس مستقیم و بلاواسطه "درد آزادی" را ندارد. تا کسی تنها روی نکند، تا کسی عضو یک جامعه اقلیت (چه سیاسی، چه مذهبی، چه.....) نباشد، نمی تواند به طور مستقیم احساس درد فقدان آزادی ها را بکند. تا کسی درد فقدان آزادی نداشته باشد، اصلاً مفهوم آزادی برای او بی ارزش و بیگانه و نامفهوم است.

عامه، نمی داند که آزادی چیست و برای چه خوب است. این است که عامه فقط در اثر همدردی با افرادی، همدردی با روشنفکران.... به درد آزادی آشنا می شود

اکنون که رژیم آخوندی همین عامه را از نو تقویت می کند و آنان را در اضطرابات و دلهره ها و وحشت های اقتصادی و سیاسی و زندگانی روزانه می کشاند، احتیاج آنان به "نظم" نیرومندتر می گردد، و همین "احتیاج به نظم"، پیشرو پیدایش یک دیکتاتوری تازه می گردد. عطش برای نظم، عطش برای آزادی را به کلی به کنار می زند. عطش برای آزادی را اقلیت ها دارند. برای آزمایش، یک حرف بر ضد عقیده یا روش اکثریت بگوئید تا ببینید مزه محرومیت از آزادی چیست، تا دریابید که درد فقدان آزادی، چه قدر جانگزا است.

یک عضو اکثریت، نمی تواند فقدان این آزادی ها را تجسم کند تا چه رسد به این که آن را مزه کند. یک عضو اکثریت، افتخار به این دارد که "حق آزادی" را به اقلیت ها داده است. اگر می خواهید "احتیاج به آزادی" پیدا کنید و بدانید که این درد، چه مزه ای دارد، بروید برای چند روز عضو یکی از اقلیت ها بشوید.

اقلیت ها و منفردان (تکروان) چون غیر از آن می خواهند و غیر از آن می اندیشند و غیر از آن معتقدند و غیر از آن "هستند" که اکثریت می خواهد یا می اندیشد یا معتقد است یا "هست"، ضرورت وجود آزادی را در می یابند و طلب آزادی می کنند.

با از بین بردن اقلیت ها، با مهاجرت اقلیت ها، با تبعید اقلیت ها، از این نیازمندان به آزادی که جو اضطراب و ناراحتی را فراهم می آورند، کاسته می شود. با از بین بردن و تبعید و کشتار روشنفکران ، با بستن دانشگاه ها ، مقصود حذف این اقلیت های فکری و فرهنگی و سیاسی است که درد فقدان آزادی را در میان اکثریت بیدار می سازند. این ها هستند که فریاد از درد فقدان آزادی می زنند. این ها هستند که از فقدان آزادی، وحشت و دلهره و نگرانی دارند نه آن

عامه، نه آن اکثریت. آزادی را این روشنفکران که در اقلیتند، می خواهند، این اقلیت های مذهبی و دینی می خواهند، این اقلیت های سیاسی می خواهند. وقتی این ها نیستند، کسی نیست که این "خواست آزادی" را در ملت برانگیزاند. اکثریت در اثر عدم احتیاج، از "خواست آزادیش" می کاهد یا آن که این "خواست آزادی"، انگیزه ای ندارد که به کار افتد و به تکاپو بپردازد. اکثریت در مسئولیت همدردیش هست که با آزادی خود از نو تماس می گیرد. اگر روشنفکران و اقلیت های سیاسی و تکروان نبودند، و درد فقدان آزادی را در دوران شاه محسوس نمی ساختند، آن میلیون ها خلق به خیابان ها نمی ریختند. آن درد بود که مسری شد و خلق را به همدردی کشانید.

ما به وجود اقلیت ها، فقط برای تزئین دادن به اجتماع خود، یا برای آن که روح مدارائی خود را نشان بدهیم، احتیاج نداریم. ما به وجود اقلیت ها محتاجیم، چون اقلیت ها، تولید "خواست آزادی" در اجتماع ما می کنند. ما بدون اقلیت های فلسفی و سیاسی و اجتماعی و دینی، در خطر از دست دادن آزادی هستیم. این ما نیستیم که به اقلیت ها آزادی می دهیم، بلکه این اقلیت ها هستند که ضمانت آزادی ما را می کنند، آزادی ما را زنده می سازند. اقلیت ها، "خمیر مایه آزادی" هستند، آزادی را در ما تحریک می کنند. ما می فهمیم که آنها چه ندارند و از نداشتن آزادی، یک انسان چه رنجی می برد. ما درد فقدان آزادی آنها را در اثر همین "حس همدردی اجتماعی" در می یابیم، و برای آزادی های گمشده و فراموش شده بر می خیزیم.

ما موقعی آزادی خواهیم خواست، که اقلیت ها این اراده خواب آلوده ما را بیدار سازند. آزادی، موقعی هست که اقلیت ها می توانند "باشند"، و اقلیت ها احساس آزادی می کنند. وقتی که دستگاهی نمی تواند تحمل اقلیت ها را بکند، نمی تواند تحمل کند که اقلیت ها برای وجود خود، برای انتشار افکار خود تلاش کنند، آن دستگاه، آزاد نیست. باز از نو تأئید می کنم که مقصود من اقلیت های مذهبی و دینی به تنهائی نیستند (هر دینی، مذاهب مختلف دارد، تسنن در ایران یک اقلیت مذهبی است. یهودی و مسیحی و بهائی در ایران اقلیت های دینی هستند نه مذهبی)، بلکه شامل همه نوع اقلیت ها می شود. از اقلیت های قومی و نژادی و زبانی گرفته تا اقلیت های فلسفی و ایدئولوژیکی تا اقلیت های سیاسی تا اقلیت های دینی و اقلیت های مذهبی. از اقلیتی که امروز تو دهنی می خورد و تحت فشار قرار گرفته است، من تصور دردی را می کنم که روزی در بیان فکر خودم خواهم داشت. مگر آن که نخواهم هیچ وقتی فکری از خود داشته باشم. انسان نمی داند چه روزی احتیاج به آزادی خواهد داشت. اما وقتی که این احتیاج را پیدا کند، از فقدانش رنج نخواهد برد.

امروز کسی دیگر، اقلیتی دیگر، این احتیاج را دارد. پس فردا من این احتیاج را خواهم داشت. من امروز برای آزادی او به تنهائی نمی جنگم. آن آزادی را که امروز می گیریم، به درد پس فردای خودم خواهد خورد.

ما مرهون اقلیت ها هستیم که برای آزادی فردای ما، امروز رنج می کشند، و درد آزادی را در ما ایجاد می کنند. هر فردی از اقلیت، که از جامعه ما خارج می شود، آزادی در جامعه ما یک لطمه بزرگ می بیند. اکثریت به اقلیت، آزادی نمی دهد، بلکه اقلیت، فضای آزادی را می سازد که اکثریت در آن زندگی می کند. "خواست آزادی" باید در ما انگیخته بشود تا ما احساس آزادی را از دست ندهیم. ما که متعلق به اکثریت حزبی یا دینی یا مذهبی یا ملی (قومی) یا اکثریت فکری هستیم، در اثر عدم احتیاج به آزادی، در خطر آنیم که "خواست آزادیمان" در اثر سستی و تکاهل و فراموشی، بکاهد. بنابراین، این اقلیت ها، دردی را که از فقدان آزادی می کشند، می نمایانند. ما متوجه درد آنها می شویم. ما همدردی با آنها می کنیم،

و بالطبع متوجه آزادی می شویم، و خواست آزادی ما به جوش می آید. اکثریت، باید بتواند با اقلیت ها حس همدردی داشته باشد. این قدرت همدردیست که غیر مستقیم آنها را با مسائل آزادی رو به رو می سازد. اکثریتی که نگرانی برای اقلیت هایش ندارد، آزادیش نابود خواهد شد.

آزادی را، ما برای نشان دادن بزرگواری خود با حالت ترحم و اظهار قدرت، به اقلیت ها نمی دهیم. این مائیم که در اقلیت ها، با مسائل آزادی خود رو به رو می شویم. ما در اقلیت هاست که می بینیم چه قدر آزادی در جامعه داریم. در همدردی با آنهاست که ما باز "درد آزادی" پیدا می کنیم. آزادی یک درد است. آزادی، یک درد همیشگی است. آن که درد آزادی دارد، هیچ گاه سالم نمی شود. کسی که از این درد شفا بیابد، آزادی را فراموش خواهد ساخت. درد آزادی را هر چه مداوا بکنید، بیشتر خارش می آورد و بیشتر زخم می کند و بیشتر بر درد می افزاید. این درد آزادی است. مداوای این درد، برای این نیست که "خواست آزادی" کمتر بشود، بلکه در مداوای آزادی، ما بر درد خود برای آزادی می افزائیم. عطش آزادی ما بیشتر می گردد.

هر چه آزادی به ما بدهند، باز کم است. وقتی در همدردی با اقلیت ها، این درد به طور غیر مستقیم به ما سرایت کرد، و آن "خواست آزادی" در ما به تلاش افتاد، ما فقط برای خاطر او یا برای خاطر خود مبارزه نمی کنیم. این آزادی که ما می خواهیم، آزادی برای همه است، آزادی برای یک یک افراد است. آزادی که فقط به نفع من و گروه من و هم عقیدگان من است، آن آزادی نیست. من برای آن آزادی می جنگم که برای همه است. کسی که برای آزادی خودش یا آزادی خانواده اش، یا آزادی گروه و طبقه اش می جنگد، بر ضد آزادیست. در عالم آزادی، همه آزادند. آن جائی که فقط یک گروه یا یک فرد یا یک طبقه آزاد است، آزادی وجود ندارد. من در مورد مبارزه برای این اقلیت خاص و برای این مسئله خاص، انگیخته می شوم. اما این مبارزه، برای جلب نفع تنها برای این اقلیت سیاسی یا دینی یا قومی خاص نیست، بلکه برای تضمین آزادی است که برای خودم و برای اکثریت در همین مورد، به خطر افتاده است. آزادی در یک نقطه کوچک برای همه از بین می رود، و در یک نقطه کوچک برای همه به دست می آید. شاید یک اقلیتی را شما دوست نداشته باشید. این دوستی و اکراه شما مهم نیست. آن چه اهمیت دارد، همین است که آزادی مثل حریقی است که با یک کبریت، شعله ور می شود و با یک ضربه، نابود می گردد.

اگر امروز به اقلیتی هجوم آوردند و شما دم نزدید، و گفتید ما که آزادی داریم بگذار این جریان را فراموش کنیم و نسبت به آن لاقید باشیم، در همین لحظه آزادی را از دست داده اید. ما برای آزادی در مورد اقلیت هائی مانند یهودی و ارمنی و شیخی، بابی و بهائی و صوفی یا کرد و بلوچ و ترکمن، به نفع یهودی و ارمنی و شیخی و بابی و بهائی و صوفی و کرد و بلوچ و ترکمن و کرد نمی جنگیم. ما برای آن می جنگیم که آزادی در هر موردی که لطمه ببیند، در تمامیتش لطمه خواهد دید. این آزادی در تمامیتش هست که در نادیده گرفتن این مورد، لطمه خواهد دید. گرفتن آزادی از یک بهائی یا بابی یا شیخی یا صوفی یا کرد، آزادی را در تمامیتش متزلزل می سازد. جنبش های شیخیه و بابیه و بهائی، قریب دویست سال است که در تاریخ ایران سابقه دارد، و شیخ احمد احسائی به تصدیق دانشمندان غرب، بزرگ ترین متفکر عالم تشیع بوده است. هنوز از این مرد بزرگ و درباره این مرد بزرگ، یک کتاب در ایران به طور رسمی چاپ و پخش نشده است. هنوز سیاستمداران ما که با عشق به آزادی می جنگند، جرأت نمی کنند از اقلیت بهائی که بزرگ ترین اقلیت دینی در ایران است نام ببرند. هنوز تصوف بعد از گذشت هزار سال، جرأت نمی کند که عقاید خود را به صراحت

بگوید. هنوز کسی جرأت نمی کند که یک نقد علمی بر قرآن بنویسد. هنوز کسی از میان علمای روشنفکر شیعه جرأت نمی کند که به خرافات متداول میان شیعه انتقادی بنویسد.

اگر هنوز نمی توانید نام یک اقلیت را که بزرگ ترین اقلیت دینی ایران است ببرد چگونه خواهید توانست برای نجات آزادی بجنگید؟ وقتی که ما هنوز برای آزادی نیمی از جامعه خود که زنان هستند نمی توانیم با صدای بلند و صریح سخن حرف بزنیم، چگونه خواهیم توانست آزادی داشته باشیم؟ جامعه ای که زنش آزاد نیست، نمی تواند آزاد باشد. جامعه ای که زنانش نصف حقوق مردان را دارند، آزادی را از خود سلب می کند. نیمه ای از جامعه ما که زنان باشند، حکم اقلیت را دارند. آزادی که در هر جا ولو برای یک فرد به خطر افتاد، برای همه به خطر افتاده است، برای سراسر اقلیت ها از زرتشتی گرفته تا یهودی تا ارمنی تا صوفی تا کرد تا بلوچ به خطر افتاده است. سراسر جامعه ما در حریق فقدان آزادی می سوزد.

اجازه بدهید در پرانتز چند کلمه ای راجع به اکثریت و اقلیت صحبت بکنم. اکثریت، به تعداد ریاضی نیست. ما امروزه وقتی می گوئیم فلانی چند هزار رأی آورد، می پنداریم که صحبت از یک "تعداد ریاضی" است. اما فراموش می کنیم که دموکراسی است که هر فردی را به عنوان فرد می شناسد، یعنی برایش خودآگاهی قائل است، و به هر فردی قدرت قضاوت می دهد، به هر فردی مسئولیت می دهد تا نه تنها اجراء قوانین را بکند، بلکه در جریان قانونگذاری شرکت کند و آن را نقد نماید. آن که این خودآگاهی و خوداندیشی را دارد و خود می تواند تصمیم بگیرد، یک فرد حساب می شود. برای ما این مسئله چنان بدیهی شده است که فراموش می کنیم تا اکثریت، مرکب از چنین افرادی نباشند، اکثریت نیست.

مسئله اساسی اجتماع ما در ایران این است که اکثریت را تبدیل به اقلیت کرده اند. تعداد افراد اکثریت، در مسائل تأثیر ندارند.

مثلاً نیمی از جامعه که زنانند، تبدیل به اقلیت شده اند. بعضی ها می پندارند که وقتی زن، نصفه ای از حقوق مرد را دارد، پس به حساب ریاضی دو زن، یک مرد حساب خواهد شد. تعمیم ریاضی به موجودیت انسان، گول زننده است. اگر شما، هزارها نیمه انسان ها را به هم بچسبانید، یک انسان هم نمی شوند انسانی که نیمه شد، دیگر انسان نیست. فلج است، عاجز است، ضعیف است، ببینید در بیمارستان ها یک کسی که فقط از یک عضوش محروم شد، چندین پرستار باید داشته باشد و همه باید مراعات و ملاحضه او را بکنند. یعنی جامعه باید مقدار زیادی از کارش را برای نگاهداری او مصرف کند. بنابراین برای یک "نیمه انسان"، باید ده ها و صدها نفر گماشته شوند تا مواظبت از او بکنند. با "نیمه کردن انسان"، انسان، از بین می رود. زنی که نصف مرد، حقوق دارد، نصف مرد نیست که وقتی دو نفرشان با هم جمع شوند، "یک مرد" بشوند، بلکه اگر صدها زن هم گرد هم بیایند، یک مرد نمی شوند.

یک انسان وقتی یک انسان است که در تمامیتش باشد، یعنی "یکی" باشد، یک شخصیت باشد. اما وقتی نیمه شد و ناقص شد، دیگر قابل جمع کردن نیست. از این لحاظ ، با نیمه کردن حقوق زنان، زنان از لحاظ سیاسی و اجتماعی، گرد و خاکستر شدند و هیچ گونه قدرت سیاسی و اجتماعی نداشتند.

همین طور با مقدس ساختن اصل "هر کسی باید از مرجع تقلیدی پیروی کند" مردم را تبدیل به "عامه" ساختند. انسان، موقعی که مقلد شد، تبدیل به "صغیر" می گردد. یعنی تمامیت انسانی خود را از دست می دهد و بدین سان ارزش سیاسی و اجتماعی ندارد. اصل تقلید از مرجعی،

نابود سازنده انسان در تمامیتش می باشد. چنین انسان هائی که در اثر تقلید، خودآگاهی و حق قضاوت و خوداندیشی ندارند، تعدادشان ارزش ندارد. با این تعداد، نمی شود رأی گرفت. تعداد آراء، تعداد انسان های خودآگاه و تمام و خوداندیش نیست. اصل تقلید در فقه، بر ضد مفهوم جمهوری و آزادی و دموکراسی است. تا مرجعی برای تقلید است، و تا آن که اصل تقلید، چیزی ضروری و مقدس شمرده می شود، نمی شود جمهوری و آزادی ایجاد کرد. اکثریت، مفهومی خالی از محتوی است. گرد آمدن هزاران هزار افراد "عامی"، ایجاد یک تعداد معتبر سیاسی یا اجتماعی نمی کند، چون آنها در اثر تقلید، آزاد نیستند. آنها از خودشان رأی ندارند. به بنی صدر یازده میلیون رأی داده شد، اما این تعداد، هیچ اهمیتی نداشت، چون این عامه بودند که به القاء خمینی به او رأی دادند. چنین فردی، یک شخصیت سیاسی ندارد که آن افراد خودآگاه و خوداندیش، پشتوانه او باشند. شخصیت سیاسی در دموکراسی، در اجتماعش ریشه دارد. و وقتی کسی، یک رأی می دهد، خودش با تمام قوایش (از جمله قوه عقلش) در پشت این رأی قرار دارد. ولی یک فرد عامی، اساساً حق رأی دادن ندارد، چون از لحاظ مفهوم خمینی و همه آخوندها، صغیر است. نه قدرت رأی دهندگی دارد نه حق رأی دهندگی. می بینید که سراسر مردم عامی، تبدیل به یک اقلیت شده اند. میلیون ها از آنها چیزی به حساب نمی آیند. خمینی با بیرون کردن روشنفکران و متخصصان و سیاستمداران و نویسندگان و شعراء و بستن دانشگاه و پاک سازی ادارات، می خواهد همه مردم را "عامی" بسازد.

این "عامه سازی" توده ها و شهر نشینان، مقصد و هدف اساسی اوست. در حینی که به ظاهر شکل اکثریت دارد، ولی در واقع یک ماده موم صفت هستند. او با ظاهر سازی اکثریت، می خواهد دیکتاتوری آخوندها را به عنوان جمهوری، به مردم و جهان جا بزند. بدین ترتیب، اکثریت مردم، با "عامه سازیشان"، در واقع اقلیت شده اند.

وقتی رژیم کنونی از "اقلیت ها" صحبت می کند، از اقلیت های مشخص و محدود و موجودی صحبت می کند که هزارها سال بوده اند. اما آزادی، مرکب از یک عده اقلیت های مشخص و ثابت و موجود نیست. آزادی، بحث از "امکان پیدایش اقلیت ها" است. اساساً آزادی، مقوله "امکانات" می باشد. آزادی، "گشودگی آینده" است. آزادی، این نتیجه را می دهد که در آینده، اقلیت های دیگر در صحنه نمودار می شوند، و ما برای برخورد با این اقلیت های فکری و سیاسی و تربیتی و .... و دینی، آغوش باز داریم، یعنی آنها را طرد و لعن نمی کنیم، و تحت تعقیب و فشار قرار نمی دهیم. حاضریم که با آنها به گفتگو بپردازیم، با آنها تفاهم حاصل کنیم. در آزادی، چیزی به نام اقلیت های رسمی و مشخص و معتبر و محدود، وجود ندارد. اگر ما اقلیت ها را منحصر به عده خاصی بکنیم که در قانونمان و در کتاب مقدسمان ذکر شده، این آزادی نخواهد بود. آزادی معنایش این است که امکانات پیدایش اقلیت های تازه مذهبی و فکری و عقیدتی و سیاسی و دینی، همیشه است. موجودیت و حقانیت یک اقلیت، بدین وسیله تضمین نمی شود که در سنت ما اعتبار دارد، بلکه در آزادی، حقانیت یک اقلیت تازه در آن است که به دامنه کثرت می افزاید.

دموکراسی، ترس از کثرت ندارد، بلکه آن قدر می تواند کثرت را در خود بپذیرد که هر کسی، یک فکر و رأی جداگانه داشته باشد، یعنی تمام افراد عضو آن اجتماع می توانند مختلف باشند. تا بدین حد می تواند کثرت دامنه پیدا کند. اقلیت ها روز به روز زیادتر می شوند. آخرین حد تعداد اقلیت، تعداد افراد جامعه می باشد.

دموکراسی، این آخرین حد کثرت را می پذیرد. هر فردی، می تواند خودش باشد. هر چه تعداد اقلیت ها بیشتر شود، "مسئله تفاهم" بیشتر نمودار و ضروری می گردد.

جامعه با افزایش اقلیت ها، به "جامعه تفاهمی"، نزدیک تر می شود. دموکراسی "جامعه تفاهمی" است نه "جامعه توحیدی" (چه توحید طبقه، چه توحید امت، چه توحید نژاد، چه توحید زبان، چه توحید فرهنگ).

تفاهم، مبتنی بر کثرت افکار و عقاید و آراء است. جائی که کثرت ذوق ها و عقاید و افکار است، احتیاج به تفاهم نیز است.

مردم در این چنین جامعه ای، در تلاش "تفاهم عمومی" هستند، چون حاضر نیستند که فردیت خود را قربانی اطاعت از یک فرمان کنند. آنها "وحدت در یک امر" ندارند، بلکه جامعه با تفاهم همگانی کار می کند. همکاری بر پایه "هم - فهمی" است.

این تفاهم با هم است که به همکاری می کشد. در جامعه ای که اقلیت ها فقط ارزش جنبی و فرعی و حاشیه ای دارند، اقلیت های منزوی هستند و برای تفاهم در اجتماع، هیچ نوع نقشی را بازی نمی کنند. در چنین جامعه ای، اقلیت می تواند در انزوا زیست کند. شاید امنیت جانی داشته باشد (البته به قیمت بسیار گرانی از حیثیتش) اما حق به تساوی و آزادی ندارد. نمی تواند در رابطه تفاهمی اجتماع کوشا باشد. اقلیت حق تلاش برای ایجاد تفاهم ندارد، چون هر تلاشی از اقلیت برای تفاهم، در اکثریت ایجاد ترس می کند. اکثریت، فقط در مقوله "گرویدن" و "قدرت" می اندیشد. تفاهم برای اکثریت فقط یک طرفه است. هر کسی که طبق مذاق اکثریت حرف زد و فکر کرد و عمل کرد، در صدد ایجاد تفاهم است، وگرنه اگر بخواهد نقطه نظر خود را به دیگران بنمایاند و دیگران را به عقیده و فکر خود جلب کند، مفسد فی الارض و محارب بالله است.

اما تفاهم، یک جریان دو طرفه است. برای عقیده اکثریت که غلبه جوست، تفاهم وجود ندارد، بلکه هر عقیده ای فقط در اتساع قدرت و یافتن پیروان است، بدین ترتیب مانع از هر نوع تماس و برخورد روحی می گردد. فقط یک دسته و حزب و دین و ایدئولوژیست که حق دارد بر قدرتش بیفزاید و بر گرویدگانش بیفزاید. برای مسلمان، همه حق دارند مسلمان بشوند. برای کمونیست، همه حق دارند کمونیست بشوند. اما هیچ کس حق ندارد چیز دیگری بشود. او نمی تواند تجسم کند که "تفاهم" غیر از "گرویدن" است. او در صدد تحمیل عقیده خود است. او در صدد تنفیذ و تلقین عقیده و فکر خود است. او باید همه امکانات ابلاغ را از همه عقاید و افکار و دستجات دیگر بگیرد چون از تفاهم می ترسد. او می خواهد همه را به فکر و عقیده و اصول خود بگرواند. تفاهم، احترام به انسان است.

تحمیل و تلقین و تنفیذ فکر، تحقیر انسان می باشد. کسی که ایمان به فکرش را با سر شمشیر به دیگران تحمیل می کند، نابود سازنده آزادیست، و مردم را از تفاهم باز می دارد.

انسانی که به "خود" رسید و یا در تلاش رسیدن به "خود" است (آن که می کوشد تا مستقل و آزاد باشد) در این تلاش، چه بسا به افکاری برخورد می کند که فقط "خود می فهمد". احساس می کند که در این فکر، تنها خود او منعکس و یا متجلی شده است.

اما درست همین فکری که از اوست و مخصوص به خود اوست و می پندارد که تنها خود او می فهمد، از این فکر، درد می برد.

فکر من، از من است ولی در من نمی گنجد. در من می تواند محصور بماند. ولی فکر من، بیش از من است. فکر من، می خواهد از من سرازیر شود. تا به حال این که من فکر خودم را تنها خودم می فهمیدم، امتیاز و افتخار من بود، اما ناگهان احساس می کنم که غیر از من، هیچ کس آن را نمی فهمد. من در خودم، از همه جدا شده ام. استقلال من، مرا از دیگران مستقل نساخته است، بلکه مرا در خلاء نیستی گذاشته است. "مستقل بودن" همیشه با "بودن دیگران" معنی دارد. آن چه که افتخار و امتیاز من بود، ناگهان، فشار و تنگنا و تنهائی و خلاء می شود. من "در رسیدن به خودم در این فکر"، از دیگران پاره و بیگانه شده ام. در آن زبانی که من برای خودم مفهوم و گویا هستم، در اثر همین ویژگیش که تنها به زبان من است، برای دیگران نامفهوم و ناگویا است. من، "در رسیدن به خود"، آزاد شده بود. اما ناگهان در خودم و در فکرم، تنگنای آزادی را می بینم.

آزادی با دیگران است. آزادی، در گوشه انزوا و تنهائی، معنی ندارد. ناگهان، دیگران، افق ها و صحنه های آزادی من می شوند. من احتیاج به گفتگو با دیگران دارد. من احتیاج به تفاهم با دیگران دارد. وقتی که فکر من، از دیگری فهمیده شد، من آزاد می گردم. ولی وقتی فکر مرا دیگری می فهمد که من هم دیگری را بفهمم. ایجاد تفاهم، یک تبلیغ و پروپاگاند و تلقین و تدریس نیست که یک طرفه است. تفاهم، رابطه معلم و شاگرد، رهبر و پیرو، پیرو و مرید، مطاع و مطیع نیست. تفاهم ما با یکدیگر، هر دو را آزاد می سازد. آزادی، دیواره های "خود" را می شکافد. آزادی، در فهم دیگران از من، شکل می گیرد، همین طور در فهم من از دیگران، شکل می گیرد.

هر چه مقدار و دامنه تفاهم برای یک نفر کمتر است، یعنی وقتی که او فقط و فقط خود را می فهمد، "احتیاج به آزادی" در او بیشتر است. جلال الدین رومی این اشتیاق بیکران را برای فهمیده شدن داشت، چون به حدی رسیده بود که افکار خودش را فقط خودش می فهمید. دیگر شمس تبریزی هم نبود که او را بفهمد. او به زندان خود و افکار خود افتاده بود. اشعار او فریادهای او برای تشفی احتیاج به آزادیش بود. از این روست که می گوید "مردم اندر حسرت فهم درست". "احتیاج به آزادی"، بستگی به "احتیاج به تفاهم" و شدت این "تفاهم خواهی" دارد. معمولاً یک فرد که بذر اقلیت آینده است، فقط خودش هست که خودش را می فهمد. این اندیشه ای را که او دریافته است و برای اولین بار با آن برخورد کرده است، تنها برای او قابل فهم است. او از این پس، خود را تنگنای خود می یابد و "گذر از خود" است که برای او تکامل خود می باشد. این است که شدید ترین اشتیاق را به فهمیده شدن دارد. (ما از آن مورد می گذریم که فرد، حتی خودش را نمی فهمد. در این مورد، دامنه تفاهم حتی کمتر از خود یک فرد است). این اشتیاق فرد به فهمیده شدن، سرچشمه ایجاد اقلیت های فکری و دینی و اجتماعی و فلسفی و سیاسی است.

بالطبع اقلیت اولیه در "احتیاج شدید به تفاهم" همیشه "احتیاج به آزادی را درک می کند". برای این که مطلب اندکی روشن تر گردد، مجبورم دو پدیده را که نزدیک به همند ولی از هم متفاوتند، رو به روی هم بگذارم. از طرفی "احتیاج به تفاهم میان دو انسان" است، و از طرفی دیگر "احتیاج به گسترش پیروان" وجود دارد.

فرد، در آغاز احتیاج به "تفاهم" دارد، اما ممکن است که این جریان، جهت و ماهیتش را عوض کند. این احتیاج به تفاهم که احتیاجی در فضای آزادی است، کم کم "احتیاج به پیرو یافتن" می شود. در این مورد، من فکر خود را به دیگری، "انتقال" می دهم، از دیگری "کپیه و تصویری و تشبیهی از فکر و عقیده خودم" می سازم. دیگری، همان حرف و همان عقیده و

همان فکر و همان تصویر را تکرار می کند که من دارم. "احتیاج به تفاهم"، تبدیل به "احتیاج به هم عقیده و همرنگ و همسایه و همراه" می گردد.

تا موقعی که ما در عرصه شکل دادن "تفاهم" هستیم، در پی شکل دادن به آزادی هستیم، اما از آن دقیقه که به فکر "افزایش هم حزبی ها، هم عقیده ای ها، هم فکرها" افتادیم، به فکر تفاهم نیستیم، بلکه به فکر ایجاد قدرتیم، به فکر نفی آزادی هستیم. اصیل ترین شکل اقلیت، جمع شدن عده قلیلی به دور یک فرد، یا گرد آمدن عده قلیلی "دور هم و با هم" می باشد. در اقلیت، احتیاج تفاهم، نقش اول را بازی می کند. همین "تفاهم جوئی" یا "عطش برای تفاهم" که یک ویژگی عمیق و ضروری انسانی است، سبب پیدایش فرقه ها و گروه ها و مذاهب در اکثریت ها می گردد، چون در چنین جامعه بزرگی (اکثریت) دیگر تفاهم، امکان ندارد. رهبران جوامع بزرگ، در مقولات "تفاهم" نمی اندیشند و کار نمی کنند. بلکه در مقوله های تلقین و پروپاگاند، تنفیذ و تحمیل، تشویق و ترغیب به روش خود، کار می کنند. بدین سان "احتیاج به تفاهم" در اکثریت ها شدید می گردد و جوش می زند، و همین احتیاج میل به ایجاد اقلیت ها را می کند، تا افراد معدودی بتوانند با هم تفاهم حاصل کنند. این اهمیت ندارد که چگونه اقلیتی است، یک اقلیت عددی و هنری است یا یک اقلیت سیاسی یا یک اقلیت تربیتی یا یک اقلیت دینی یا مذهبی. اما این اقلیت های اصیل به مرور از بین می روند، و احتیاج به تفاهم آهسته آهسته تبدیل به "افزایش خواهی هم عقیده ها" می گردد.

"احتیاج هم عقیده طلبی" رشد می کند و به تدریج جای "احتیاج به تفاهم" را می گیرد، یا آن را تابع خود می سازد. با اکثریت یافتن یک گروه، تمایل به انشقاق، در آن پدید می آید. البته می شود کوشید که این احتیاج به تفاهم را در اکثریت نیز تا اندازه ای تأمین ساخت، تا از میل به انشقاق کاسته شود. البته " وحدت کلمه و وحدت عقیده" خود به خود "احتیاج با تفاهم" ندارد (کسی که وحدت کلمه و فکر می خواهد با تفاهم، رابطه ای ندارد)، و تلقین این وحدت در ذهن همه، و ایجاد هم فکری و هم عقیدگی ظاهری، مانع از آن می شود که کسی دنبال تفاهم برود. چون تفاهم، مبتنی بر اختلاف افکار و آراء است. از طرفی "احتیاج به آزادی" را در اکثریت باید کاست تا مسئله تفاهم اساساً طرح نشود. اما در اقلیت ها چون احتیاج آزادی به طور روز افزون شدید تر می گردد، روند به تشعب و تفرق و اقلیت سازی بیشتر است. اقلیت ها امکان بیشتر برای اقلیت سازی دارند. ولی به حسب معمول، هر چه بر پیروان و طرفداران افزوده می شود، قدرت ایجاد تفاهم کمتر می گردد و احتیاج به تفاهم در مردم ارضاء نمی گردد، و خواه ناخواه ایجاد مرتد و مطرود و منافق و رافضی و لاقید می گردد. یک جامعه بزرگ (اکثریت) همیشه در محرومیت از تفاهم زندگی می کند.

در واقع، نفی آزادی، با تسلط "احتیاج به افزایش پیروان و طرفداران" شروع می شود. هم عقیده طلبی، پیرو طلبی، طرفدار طلبی، مرید طلبی، همه راه های نفی آزادی هستند. به جای ایجاد تفاهم، در پی القاء و پروپاگاند و تحمیل و تنفیذ و تبلیغ عقیده و فلسفه و ایدئولوژی خود می افتد.

یک فکر ثابت، یک عده تصاویر ثابت، یک مشت اصول و اصطلاحات ثابت را می خواهند در مغز مردم مهر بزنند، نقش ببندند. به جای تفاهم، "گرویدن" می آید. او می خواهد "تعداد گروندگان به آن عقیده" یا "طرفداران آن سیستم سیاسی یا اقتصادی" را بیشتر کند، نه دامنه تفاهم و قدرت تفاهم را میان اعضاء اجتماع بیفزاید.

در واقع، "اقلیت غیر اصیل"، اقلیتی است که "احتیاج به تفاهم" در آن، بر اثر "احتیاج به گرونده خواهی" به کنار زده شده است، و احتیاج به تفاهم، فقط یک مؤلفه ناخودآگاهانه و ناگویا هست که بستگی به ساختمان اقلیت به طور کلی دارد، و زائیده از آموزه ها یا آزادی خواهی اصیل آنها نیست. چون احتیاج به تفاهم، موجد اقلیت می شود، در آغاز میل به تفاهم خواهی در هر اقلیتی شدید است و این خصوصیت را نباید به افکار و عقاید آنان نسبت داد.

طبعاً همزمان و همراه با احتیاج به تفاهم، احتیاج به آزادی در هر اقلیتی شدید است و این آزادی خواهی، نتیجه افکار و آموزه ها و عقاید آنان نیست. آزادی خواهی یک کمونیست در جامعه ای که اقلیت را تشکیل می دهد، نتیجه افکار و عقاید آنان نیست.

آزادی خواهی یک کمونیست در جامعه ای که اقلیت را تشکیل می دهد، حکایت از آن نمی کند که کمونیسم به خودی خود، آزادی خواه است، بلکه حکایت از آن می کند کمونیست ها در این جامعه هنوز یک اقلیت هستند و تا اقلیت می باشند، خواهان آزادی هستند. همیشه باید این دو عنصر را از هم جدا ساخت تا آن که مشخص ساخت که آزادی خواهی یک اقلیت از افکار و عقایدش سرچشمه می گیرد یا از همان خصوصیت اقلیت بودنش. شیعه ها سده ها در اقلیت بودند ولی این آزادی خواهی و روح اعتراضشان در زمان اقلیت بودن، با جوهر و محتویات آموزه هایشان تفاوت دارد. با اکثریت شدن و به قدرت رسیدن، آن آزادی خواهی و روحیه اعتراض، مانند پوسته ای به کنار افکنده می شود و جوهر، به جای می ماند، یا پوششی برای تبلیغاتشان می گردد.

امکان تفاهم در هر اقلیت اصیلی بیشتر است، هر چه جامعه و گروه و حزب، بزرگ تر شد، سیاستمداران و رهبران و آخوند ها و سازمان ها، میل به آن می کنند که به جای "ایجاد تفاهم" که کار بسیار دشواری است، ایجاد همراهی و هم عقیدگی و هم فکری کنند. از این رو رسانه های عمومی از کتاب گرفته تا رادیو و تلویزیون، آلت قدرت می شوند نه وسیله تفاهم. این ها همه برای پیرو جوئی، برای ایجاد طرفدار، و کپیه سازی و مقلد و مشابه و همراه به کار برده می شوند. از گلوی همه، یک حرف و یک شعار بیرون می آید، و درباره یک چیز سخن می گویند و با یک اصطلاح و حتی با یک نوع طنین صدا و با یک نوع ادا و اطوار می اندیشند و می گویند و به عبارت می آورند.

کتاب، اولین رسانه عمومی بود که در تاریخ برای نفی "تفاهم" و ایجاد هم رائی و هم عقیدگی به کار برده شد. انجیل و قرآن و مانیفست کمونیسم مارکس، همه کتاب های پروپاگاند هستند، و برای ایجاد تفاهم نگاشته یا گفته نشده اند.

بلکه برای "تحکیم یک عقیده" یا "ایجاد هم عقیدگان و هم رأیان و هم فکران" نوشته شده اند. اصولاً این کتاب ها، نفی آزادی را می کنند. داشتن فکر خود، کفر است. فقط و فقط باید آن فکر و آن عقیده و آن کلمه و آن تصویر را بدون کوچک ترین انحرافی، با اصطلاحات ثابت و با محتویاتی ثابت، انتقال داد. کلمه، کلمه خداست. فرمول، یک قانون علمی است، یعنی کسی حق ندارد، دست به شکلش بزند، دست به معنای تحت اللفظی اش بزند، دست به آن مفهوم و قانون بزند، دست به ترکیب آن مفاهیم و تصاویر و اشارات بزند. معنی " کلمه خدا" و "علمی بودن" این می شود که فرد، فقط و فقط کارش "انتقال مکانیکی و ناخودآگاهانه آن کلمه" است. "کلمه انسان" در دهان او، در فکر او، تحریم می شود. این کلمه ای که از انسان و برای انسان پدید آمده است، از دسترس نفوذ و تحول او خارج می شود.

او تنها حق دارد که این کلمه خدا را در فکرش و در دلش و بر زبانش دست نخورده تکرار کند و از خود به دیگران انتقال بدهد و مواظب باشد که در این انتقال، آن کلمه، هیچ رنگ و بوئی از او نگرفته باشد.

حتی کلمه ای که از انسان جوشیده و تراویده، مخلوق و مصنوع خدا می شود. در حالی که انسان با "کلمه انسانی" آغشته و عجین می شود. انسان، در کلمه خود، گم می شود. گوشه جگرش به آن کلمه، بسته می شود. آن کلمه، شاهد روح و فکر و احساس او می شود. کلمه انسان تحول می کند، تغییر می پذیرد. همان کلمه که از دهان من در آمد، غیر از همان کلمه است که از دهان تو در بیاید، یک کلمه، واجد دو روح مختلف می گردد.

گرفتاری تفاهم، از همین جا پیدا می شود، چون ما با "کلمات انسانی" با هم سخن می گوئیم و هیچ کلمه ای، یک معنای ثابت و تغییر ناپذیر و همگانی ندارد. اگر چه در لغت نامه معنای واحد می دهد، در هر دهنی، معنا و مزه و طعم و طنین دیگری پیدا می کند. همان کلمه که از دهان تو در می آید مرا به شک می انگیزاند و همان کلمه که از دهان دیگری در می آید مرا به یقین می راند. کلمه ای که گفته می شود، نمایان گر روح یک فرد می گردد. کلمه، در چنین موقعی، "گویا" می گردد. با آن که دو انسان با مجموعه ای واحد از اصطلاحات سخن می گویند، به سختی همدیگر را می فهمند، و درست تفاهم، از تباین و اختلاف و کشمکش شروع می شود.

تفاهم، یک تلاش است. "تلاش تفاهمی" به جای ذکر و تکرار و حفظ طوطی وارانه کلمات و شعارها و تلقین می نشیند. کلمات، ارزش و هویت انسانی پیدا کرده اند. قابل تحولند. آن کلمات خدائی، آن کلمات واحد و ثابت، با وجودی که از دهان افراد گوناگون بیرون می آیند، هیچ گاه اثری از گوینده با خود بر نمی دارند.

حتی طنین و "ادای همراه با آن"، یکی باقی می ماند. ببینید همه آخوندها "مسلمان" یک نوع حرف می زنند، همه فونکسیونرهای کمونیست، یک نوع حرف می زنند. طنین و ادایشان یک طور است.

در چنین موقعیتی، انسان، خودش را از کلمه، جدا و بیگانه می سازد. کلمه، با انسان سر و کار ندارد. انسان، یک "نی توخالی" است که کسی دیگر در او باد می کند و می نوازد. کلمه خدائی، مثل بادیست که از لوله توخالی نی می گذرد. کلمه را مقدس یا علمی می سازند، تا آئینه روح او نشود، بلکه روح و فکر و دل او مومی در دست "کلمه آهنین و سنگ گونه" می باشد.

کلمه ثابت که کلمه خداست، هویت تفاهمی خود را به کلی از دست می دهد. این کلمه را دیگر برای ایجاد تفاهم نمی توان به کار برد. این کلمه، دیگر "رسانه تفاهمی" نیست، یک خط اتصال میان دو "فرد انسانی" به طور مستقیم نیست.

روح و فکر انسان، با آن کلمه معجون نمی شود. آن کلمه، هیچ چیز را نمی پذیرد، بلکه سخت و سفت و تأثیر ناپذیر و غیر متحرک و سربسته می ماند. این کلمه، "دیواره آهنین روح و فکر انسان است". شما با یک مسلمان یا مسیحی یا کمونیست صحبت بکنید و ببینید این دیواره آهنین تا چه اندازه سخت و سربسته است. انسان، در روحش و فکرش، دیواره های آهنین را با خود می کشد و این دیواره های آهنین (این زندان) را "هویت خود" می نامد. کلمه، دیگر آئینه

روح نیست. کلمه، دیگر بال و پر، یا دست و پای روح و فکر و دل نیست. کلمه، دیگر تجلی گاه دل نیست. زبان احساسات و عواطف و دگرگونی های انسان نیست. کلمه، به کلی "نقش تفاهم" خود را از دست داده است. کلمه، دیگر نه تنها نمی تواند ایجاد آزادی کند، بلکه وقتی به زبان یا قلم می آوریم، دشمن آزادی ماست. کلمه خدا، یعنی چنین کلمه ای.

دموکراسی می خواهد کلمه را "کلمه انسانی" بکند، کلمه را به دل و فکر و روح ما متصل سازد. دموکراسی می خواهد کلمه ای را که از ما بوده و از ما غصب کرده اند، از سر به ما بازپس بدهد. ما باید از سر برویم "کلمه انسانی" را کشف کنیم.

کلمه ای که پدید آرنده تفاهم و آزادی باشد. نه کلمه ای که می خواهد ما به طور مکانیکی آن را انتقال دهیم. نه کلمه ای که اصطلاح ثابت ابدی بشود. نه کلمه ای که تبدیل به "ذکر" گردد، نه کلمه ای که "قانون تغییر ناپذیر تاریخ و اجتماع" بشود. کتب مارکس برای کمونیست ها همین خصائص را دارند، این ها کلمات خدائی و نیمه خدائی هستند، ولو خدای مسیح را نفی کنند.

علمی هم که جای خدا را می گیرد، خدا می شود. ما "علم" را، "سیستم فلسفی" را به جای خدا می گذاریم. جای خالی شده خدا را با سیستم فلسفی یا علم یا ایده آل یا ایده پر می کنیم. هر کلمه که چنین خصوصیاتی را پیدا می کند، کلمات خدائی است ولو بر ضد خدا هم باشد. کلمه خدائی، کلمه ای است که نقش تفاهمی خود را از دست داده است.

دموکراسی، یک انقلاب زبانی است. "زبان تفاهم" به جای "زبان فرمان" و "زبان توحیدی". به جای زبان خدا، به جای زبان قدرت، به جای زبان ترس، به جای زبان وحدت، به جای زبان ایدئولوژی، به جای زبان دین

زبان تفاهمی، زبان تشتت و اختلاف و تنوع است. یک کلمه، بر زبان هر فردی، معنای دیگر می دهد. "زبان"، مسئله می شود.

هر کسی، لغتی دیگر می آفریند. به کلمه اش روح دیگر می دهد. هر کسی را باید جدا جدا فهمید. هر کسی را باید جدا از دیگران تلقی کرد و به عنوان فرد شناخت. تفاهم، مسئله است. تفاهم، درک و شناخت هر کسی به عنوان یک فرد مستقل است که جهان مخصوص خود را دارد. ما جلوتر اساساً با هم صحبت نمی کردیم. ما جلوتر، ماشین هائی بودیم که در مقابل یک مشت کلمات واحد، عکس العمل های شبیه به هم نشان می دادیم. آن زبان، "وحدت" میان ما، خلق می کرد. اما ما همدیگر را به عنوان فرد نمی توانستیم بفهمیم. فهم یکدیگر برای ما هنوز طرح نشده بود. دوره اول دموکراسی، همین مرحله است که تفاهم انسان ها، مسئله ای دشوار می شود.

انسان هائی که هزاره ها به زبان انسانی با هم صحبت نکرده اند، قرن ها و هزاره ها یک مشت کلمات و اصطلاحات مساوی را در دهان و فکر و دل ذکر کرده اند و با یک مشت عکس العمل های مساوی و مشابه، همراه ساخته بودند، ناگهان رو به روی هم قرار می گیرند، و می خواهند برای اولین بار به زبان انسانی با هم گفتگو کنند. در گذشته تا به حال، همیشه در "آیات" با هم صحبت می کردند. یکی این آیه را از قرآن یا تورات یا انجیل می خواند، دیگری آن آیه را از همان کتاب استناد می کرد و شاهد می آورد.

همیشه در آیات و با آیات صحبت می کردند. حتی ما در ایران این روحیه و روال را به عالم شعر هم کشانیدیم. مشاعره، چیزی جز این نبود که افراد در اشعار شعرای معتبر و مورد قبول همه، با هم حرف می زدند و حرف می زنند. مسئله تفاهم، مطرح نشده بود. کلمه، سنگواره شده بود. فکر، سنگواره شده بود. کلمه، ابدی شده بود. ما از "کلمات خدائی" تقلید می کردیم.

این انقلاب ماست که کلمه را، از آسمان به زمین باز گردانید. کلمه ای را که از دهان انسان دزدیده اند و او را گنگ و لال ساخته اند، به دهان و گوش او وارد سازیم. این کلمه از این پس در دهانش، طنین او را خواهد داشت، زنگ قلب او خواهد بود، سرود گام های او خواهد بود. آن کلمه در گوش دیگری، یک انعکاس مکانیکی نخواهد داد، معنای یک کتاب لغت را نخواهد داد، مفهوم ثابت و تغییر ناپذیر از یک سیستم فلسفی نخواهد بود. کلمه از این پس، تجلی یک فردیت است. امواج روح یک فرد است که برای خودش یک دنیای مخصوص به خودش است.

دموکراسی می خواهد که انسان، دوباره حرف بزند و حرف بشنود. درباره خود حرف بزند و درباره خود حرف بشنود. ما قرن هاست که دیگر قدرت حرف زدن و شنیدن را از دست داده ایم. ما صم و بکم شده ایم. این کلمات ابدی و خدائی و علمی ما را صم و بکم کرده اند. از امروز به بعد بکوشیم که به زبان خودمان حرف بزنیم، کلمه را آهنگ دل خودمان بکنیم. کلمه ما تقیه و کتمان و پرده ما نباشد. کلمه ما، شعار یک حزب و یا ایدئولوژی و یک دین نباشد. شهادت تحمیلی ناخودآگاهانه به ما نباشد. بگذارید دلتان همان طور که می خواهد، حرف بزند. زبان، باید رسانه میان "انسان ها" باشد، نه وسیله "برای نقش زدن یک فکر و یک عقیده و یک جهان بینی" در دماغ ها و دل ها و حافظه ها. معیار یک زبان، تغییر می کند. کلمه، میزان انسان نیست. انسان، میزان کلمه است. انسان، خود را تابع کلمه نمی سازد ولو این کلمه، مقدس و ابدی باشد، بلکه کلمه، خود را تابع انسان می سازد. ما می خواهیم یک زبان تفاهمی خلق کنیم. ما می خواهیم گوش خود را گذرگاه تفاهم سازیم نه دستگاه ضبط اصوات. اولین وظیفه هر دموکراسی خلق چنین زبان و چنین گوشی است. در دموکراسی، هر کسی خودش حرف می زند. کلمه، کلمه اوست. از این نقطه نظر، "تفاهم عمومی" لازم است، چون طومار وحدت ها پیچیده می شود. کلمه، تجلی "دریافت ها " و "یافت های" خود هر فردی است. هر کسی، در کلمه اش هست. کلمه، شاهد خود اوست. او احتیاج به شهادت دادن تحمیلی یا اجباری ندارد. چه بخواهند و چه نخواهند، او همیشه در کلماتش، شاهد خودش هست. کلمات او، آئینه مصفای خود اوست. کلمه، جائی است که خود به خود می رسد و خود، خود را در می یابد. کلمه، جائی است که آزادی شکل می گیرد.

هر حرفی از او، آزادی اوست. از این رو سرچشمه مستقیم آزادی، "تجربیات مستقیم و بلاواسطه خود فرد" است. ما در کلمه خود، خود را بدون پرده و کج شدگی می یابیم. کلمه، پوشاننده و منحرف سازنده و فریب و دروغ نیست. کلمه ما، بر خود ما شهادت می دهد. کلمه ما، آئینه آزادی ماست. کلمات ما چنان صفائی را دارند که ما در کلمات خود، با تجربیات مستقیم خود آشنا می شویم. کلمات ما، گویای تجربیات مستقیم و بلاواسطه ما هستند. این است که کلمات در دموکراسی برای خودکامگان و مستبدان، هراس انگیز و وحشت آورند. ما درس آزادی را از کلمات خود فرا می گیریم. آزادی یک مسئله بنیادی و اصلی و جوهری است که هر کسی خود باید مستقیماً بجوید و دریابد.

آزادی را هیچ کس از کلمات قرآن و یا انجیل و یا کاپیتال مارکس یا کتاب دیگری استنباط و استنتاج نمی کند. همیشه میزان آزادی، تجربیات مستقیم افراد انسانیست که در کلماتشان منعکس می گردد. یک فریاد و ضجه و ناله و شکایت، راجع به آزادی بیشتر می گوید تا

اصطلاحات در هم پیچیده ایدئولوژی ها و عقاید حاکم و کتاب های مقدس. برای آزادی، هیچ تعریفی و میزانی و اصلی، روشن تر و قاطع تر و مفهوم تر و محسوس تر از دریافت فردی نیست که در کلمات سر و ته شکسته خودش منعکس می گردد.

یکی می گوید که آزادی باید طبق کلمات قرآن باشد، یکی می گوید آزادی باید طبق افکار و سیستم کارل مارکس باشد. اما همه این ها، هیچ کدام آزادی نیست. وقتی فرد در اجتماع، از تجربه مستقیم و بلاواسطه اش در می یابد که او فاقد آزادی است، همین یافت مستقیم فقدان آزادی، نشان می دهد که آن چه به نام آزادی خوانده می شود، یا کافی نیست یا دروغ است. در برابر آزادی، فقط کلمه خود ما، اعتبار دارد. هر کسی خودش آزادی را بهتر از همه کس و بهتر از همه موازین و کلمات و اصطلاحات معتبر و مقدس می فهمد. هیچ کس را در مسئله آزادی نمی شود گول زد، چون میزان سنجش آزادی برای هر کسی، خود اوست.

برای درک این که آزاد نیست، احتیاج به خبرگی در این سیستم فلسفی یا در آن دین و ایدئولوژی ندارد. احتیاج به گرفتن دیپلم در سورین پاریس یا کامبریج یا گرفتن درجه اجتهاد از فیضیه قم یا سمینار مذهبی کاتولیک نزد ژزوئیت ها در رم ندارد.
آن چه را که به نام "مقدس ترین کتاب ها" و یا به نام "علمی ترین سیستم ها" و یا به نام " عالی ترین ایده آل ها" آزادی می خوانند، وقتی با "دریافت مستقیم فرد" ناسازگار و ناهماهنگ در آمد، و فرد، احساس تنگی و فشار و نگرانی و ناراحتی و اختناق کرد، معلوم می شود که هیچ کدام از آنها، آزادی نبوده اند. این تجربه مستقیم و بلاواسطه فردی، صحیح تر و مقدس تر و محسوس تر از همه آن موازین است. سرچشمه شناخت و درک آزادی، همین دریافت مستقیم و بلاواسطه افراد در اجتماع می باشد.

آزادی، هیچ گاه "طبق" اصلی یا کتابی یا علمی یا فلسفه ای یا دینی نمی شود، بلکه آنها هستند که باید طبق آزادی بشوند.

"طبق چیزی شدن"، در چهارچوب یک اصل یا ایدئولوژی یا دین آزاد بودن، دیگر، آزادی نیست. وقتی آزادی را طبق یک ایدئولوژی یا دینی یا سیستمی می سازید، آزادی را با آن ایدئولوژی یا دین یا سیستم، نفی می سازید. این وارونه کردن و جعل کردن واقعیت است. طبق چیزی شدن، یعنی میزان را آن چیز قرار دادن. وقتی آزادی را طبق چیزی کردیم، آزادی فرع می شود و آن چیز، اصل می گردد. آزادی، فرع آن چیز می گردد. آزادی، اصالت خود را از دست می دهد. آزادی به تنگنا می افتد و محصور می شود. این منطبق سازی آزادی بر ایدئولوژی یا دین، معنی اش این است که آزادی از خودش، تعریف نمی شود، بلکه از چیزی غیر از خودش. دیگری می گوید که آزادی چه باید باشد، یا چه هست. آن آزادی که خودش، خودش را مشخص نسازد، آزادی نیست. و اساساً آزادی هیچ چیزی نیست. آزادی، همیشه "نفی همه تعریف های آزادیست"، چون هر تعریفی از آزادی، آزادی را محدود و طبعاً نفی می سازد.

معمولاً این ایدئولوژی ها که تعریف آزادی را می کنند، این سیستم های فلسفی، این احکام و اصول دینی که دامنه آزادی را مشخص می سازند، حقیقت خودشان را بر آزادی اولویت می دهند. حقیقتشان بر آزادی تقدم دارد. معنی اش چنین می شود که، آن چه حقیقت ما، جا به آزادی می دهد، آن طور که حقیقت ما، آزادی را می فهمد و تعریف و مشخص می کند، آن و فقط همان، آزادی است و غیر از آن، می باید بر ضد آزادی باشد چون بر ضد حقیقت ماست. البته این مسخ ساختن تجربه مستقیم آزادی است، گرفتن حق درک مستقیم آزادی از افراد است.

اما هیچ ایدئولوژی، هیچ دینی، هیچ سیستم علمی یا فلسفی، مجاز به گرفتن چنین حقی از ما نیست. مائیم که با تجربیات مستقیم خود می گوئیم، "این آزادی نیست". اما این ها، خود را "معیار آزادی" می سازند، در حالی که آزادی، هیچ معیاری در خارج از خود ندارد، در غیر این صورت، آزادی نیست. معیار آزادی، از خود آزادی و در خود آزادی است. این ها، آن دریافت ساده و جوهری و بلاواسطه و مستقیم فردی را بی اعتبار می شمارند. وقتی که یک فرد انسانی، از تنگنا و محدودیت و فشار و اختناق می نالد و اعتراض می کند، در جواب می گویند که او هنوز نمی تواند آزادی را بشناسد (سلب قدرت درک آزادی را از او می کنند)، می گویند که او هنوز معرفت اسلامی ندارد، می گویند که او هنوز "خودآگاهی کارگری" ندارد، هنوز، در انحرافات از فطرت، زندگی می کند. هنوز بقایای مفاهیم و تربیت بورژوازی بر مغز او مسلط است.... . بدین ترتیب، آن میزان مستقل فردی را که در او با صدای بلند و صریح می گوید، چه آزادی هست و چه آزادی نیست، متزلزل و تاریک می سازند. نزد او، این احساس نیرومند و امید بخش را ننگ آور و گناه آمیز و بی فهمی و شیطانی می خوانند. این ها، خودشان معیارند. خودشان می گویند که محتویات آزادی چیست. خودشان می گویند چگونه مردم باید درک و تجربه آزادی بکنند. خودشان می گویند چگونه باید ایجاد آزادی کرد. خودشان می گویند، چه کسی مخالف آزادی است.

هیچ کس آزاد نیست که خودش بگوید: آیا آزاد هست یا نیست، و آزادی نیست که بگوید: آزادی چیست؟ افراد، دیگر حق "تجربه و درک آزادی" را ندارند. افراد، حق ندارند که بگویند ما احساسی از وجود آزادی در این دستگاهی که شما آزادیش می خوانید، نداریم.

وقتی این حقیقت، این سیستم، این ایدئولوژی حکمرواست، اگر چنان چه درک عدم آزادی می کنید، این دیگر تقصیر از حقیقت ما یا از سیستم ما یا از ایدئولوژی یا علم ما نیست، بلکه قصور از خود شماست، قصور از مسخ شدگی خود شماست. شما باید آن طور احساس بکنید که آن حقیقت یا سیستم یا ایدئولوژی و دین می گوید. وقتی که حقیقت یا دین یا ایدئولوژی می گوید، آزادی است، آن را می باید همان طور درک بکنید. اگر این طور درک نمی کنید، باید خودتان و احساساتتان و مشاعرتان و عقلتان را عوض کنید. حقیقت یا ایدئولوژی یا دین یا سیستم یا علم ما که نمی شود دروغ باشد. پس این شمائید که اهریمن در شما حلول کرده است، شمائید که کافر و منافق و مفسد و ظلوم هستید. اگر این طور درک نمی کنید، تربیتتان غلط بوده است، معرفتتان غلط بوده است.

این است که ما می خواهیم از همان آغاز، این مغلطه کاری را روشن سازیم، و باز به هر کس این "جرأت اقرار به تجربه مستقیم شخصی" را بدهیم. تا هر کسی به تجربیات و دریافت های مستقیم و بلاواسطه اش در درک فقدان آزادی، اطمینان بکند. وقتی که او احساس می کند که "آزادی نیست"، و به کلمه می آورد، ولو این کلمه، یک صدای آه یا طنین یک ناله و یا سوز یک شکایت باشد، باید مطمئن باشد که این تجربه اش صحیح است.

باید از "تقدیس" و "علمی بودن" و "سیستم" نترسید. باید دانست که همین تجربه های ساده و مختصر، خودش معیار صحت و اعتبار خودش هست، نه آن سیستم های سر به آسمان کشیده، نه آن کتاب هخای فقه و اصول و شریعت که احتیاج به صد سال مطالعه دارد، و نه احتجاجات و دلائل و تلقینات که برای تاریک ساختن و مشتبه ساختن آن تجربه و احساس، آورده می شود در این جاست که باید گوش به حرف هیچ میزانی نداد. آن چه که بر ضد این تجربه و دریافت مستقیم آزادیست، ولو مقدس ترین چیزها باشد، ولو علمی ترین تئوری ها و فلسفه ها باشد، بر ضد آزادی است. ما به تجربه مستقیم و ساده خود اطمینان داریم و هیمنه و طبطبه و دبدبه آن

همه کتاب ها و آن همه خبرگان و آن همه دانشمندان و روشنفکران و آخوندها و کتابخانه ها و بنیادها و آن همه اکثریت، در این تجربه، تزلزلی وارد نمی آورد.

این تجربیات مستقیم فردی، در یک محیط تفاهمی، به طور مستقیم به یک اقلیت داده می شود. اقلیت، واحدی است که می تواند به سرعت در تفاهم، این تجربیات را دریابد. هر فردی که یک تجربه مستقیم از آزادی دارد، به سرعت می تواند تبدیل به یک اقلیت تفاهمی شود. اقلیتی که همان تجربه را به طور نسبتاً مستقیمی در می یابد.

اقلیت، کوچک ترین سلول اجتماعی است که می تواند یک تجربه آزادی را در خود نگاه دارد.

تا تجربه و دریافت آزادی، در درون فرد سرکوبیده و در هم فشرده می شود، به شکل "کلمه" در نمی آید. به مجردی که آن تجربه آزادی فردی، کلمه یافت و در کلمه ای شکل گرفت، در یک "اقلیت تفاهمی" متبلور می شود.

یک تجربه و دریافت مستقیم آزادی که در کلمه متبلور نشود، در آرامگاه فردی، دفن می گردد، و وقتی در کلمه متبلور شد، موجد احساس مستقیم آزادی در یک اقلیت می شود. از این روست که بحث آزادی فردی، به بحث آزادی اقلیت می کشد. فرد می تواند در یک رابطه تفاهمی، تجربه آزادی خود را به یک اقلیت انتقال دهد. تا فرد، نتواند اقلیت بشود، نهضت های آزادی نمی تواند گسترش بیابد. حق موجودیت و آزادی فردی، باید به حق موجودیت و آزادی اقلیت ها کشیده شود تا آزادی فردی معنی پیدا کند. فرد موقعی می تواند شکل به آزادی خود بدهد که بتواند تجربیات خود را به یک اقلیت انتقال بدهد و یا یک اقلیتی را در این تجربه "شریک" سازد، یا یک اقلیتی بتواند همان تجربه را هضم و جذب سازد. وقتی آزادی از فرد، در یک اقلیت دامنه یافت، آزادی، اجتماعی می گردد، وگرنه آن تجربه آزادی که از فرد نتواند به اقلیتی سرایت کند، بدون کلمه می ماند و در تنگنای سینه فرد، خفه می شود و می میرد.

اقلیت ها، حلقه محکم میان آزادی فردی و آزادی اجتماعی هستند. از آزادی فردی، بدون وجود اقلیت، راهی به آزادی جامعه به طور کلی نیست. وقتی امکان موجودیت اقلیت ها را از بین بردند، وقتی نگذاشتند اقلیت های تازه که نمایش تجربه های تازه آزادی هستند، پیدایش یابند، از آزادی فردی، هیچ راهی به آزادی جامعه نخواهد بود.

تحول تجربیات و دریافت های آزادی در فرد، به آزادی های اجتماعی یا بالعکس (آزادی اجتماعی نیز باید از حلقه اقلیت ها به فرد برسد) فقط و فقط ممکن است که این حلقه واسطه که اقلیت ها باشند، نقش خود را ایفاء کنند.

دادن آزادی به اقلیت ها، تنها این نیست که به یک عده نامبرده از اقلیت های شناخته شده و رسمی (در کتاب مقدس خود) حقوقی بدهیم. فقط این اقلیت های خاص، حق موجودیت دارند، ولی امکان پیدایش هیچ اقلیتی دیگر نباید باشد. این آزادی نیست. دادن آزادی به اقلیت ها، این است که در جامعه، "امکان ایجاد افکار و عقاید تازه" باشد. بتوانند اقلیت های تازه سیاسی و دینی و فلسفی و مذهبی پدید بیایند. بتوانند مردم را به خود بخوانند، و در تغییر دادن عقیده، ترس و واهمه از هم عقیدگان خود نداشته باشند، سلب حقوق از آنها نشود. در تنگنای اقتصادی اکثریت قرار نگیرند. آن که کسی را برای تغییر عقیده اش در تنگنای اقتصادی می گذارد و امتیازات حقوقی را از او می گیرد، بر ضد آزادیست. در اسلام، اقلیت های سیاسی یا فلسفی شناخته نمی شود، و فقط حقوق محدودی برای اقلیت های دینی که در قرآن نام برده شده (اهل

کتاب) قائل است، و از آن جا که هر نوع انشقاقی محکوم است، ایجاد اقلیت های مذهبی در داخل اسلام، همیشه مشکل بوده است. برای ایجاد مذاهب تازه در اسلام، هیچ گاه آزادی وجود نداشته است.

اقلیت سیاسی، معنی اش این است که گروهی که "یک نظام دیگر اجتماعی و یا سیاسی" را برتر از "نظام موجود" می داند. در اسلام چنین اقلیت هائی حق وجود ندارند، چون برای مسلمان فقط و فقط یک نظام سیاسی است که باید حاکم باشد. فقط دستگاه خلافت بود که می باید تنها نظام سیاسی باشد. تشیع در این نظام، هیچ گونه شک و تردیدی نداشت، فقط ادعا می کرد که این دستگاه باید به مدیریت و ریاست "امام" باشد. به همین علت نیز نگذاشتند که متاب های سیاسی افلاطون و یا ارسطو به زبان عربی و یا فارسی ترجمه شوند، و اگر هم قسمت هائی ترجمه شدند، نگذاشتند که انتشار یابند، و از این گذشته علوم سیاسی و اجتماعی، حق پرورش نداشتند.

"تفکر سیاسی" بدین معنی که انسان، آزادانه روی مسئله "نوع نظام سیاسی" بیندیشد، و امکانات مختلف نظام های سیاسی را مطالعه و طرح کند، در اسلام نمی توانست پیدایش یابد.

همین طور، "اقلیت های فلسفی" حق وجود ندارند. یک فلسفه موقعی حق وجود دارد که بتواند افکارش را به مردم عرضه کند.

کسانی که یک جهان بینی بر پایه تفکر خود بنیان بگذارند، نمی توانسته اند در جهان اسلامی وجود داشته باشند. خیام نتوانست "شک فلسفی" خود را عبارات و اصطلاحات فلسفی بدهد و از آن یک دستگاه فلسفی بسازد. او شعر، را دست آویز قرار داد، تا تحت عنوان "شاعر" که هم رتبه "دیوانگان" و "دروغگویان" است، از چنگال خشک دینان خود را برهاند. همین طور حافظ و عرفا، مجبور شدند که برای بیان جهان بینی های خود، از فضای شعر استفاده کنند، تا در اثر همین رابطه اش با جنون و جواز شرعیش، از گیر ضابطه علماء دینی بگریزند. در واقع تفکر آنها، هیچ گاه عبارات روشنفکری پیدا نکرد. این اندیشه های عالی، همه در جامعه شعریشان، آن صراحت و قاطعیت و تبلور را نداشت که یک عبارت فلسفی و سیاسی و حقوقی دارد. حق به اقلیت فلسفی دادن، این است که به او حق بدهیم تا بیندیشد که دنیا را می شود بر پایه اصلی دیگر، فکری دیگر، ایده ای دیگر، توضیح داد و فهمید، و این تفاهم را به دیگران افاضه کرد. بر پایه فکری و فلسفه ای دیگر، می شود زندگانی فردی و اجتماعی را منظم ساخت. چنین حقی، نفی اسلام است. چون اسلام، برای مسلمان، تنها فکری را که می تواند زندگانی فردی و اجتماعی را منظم سازد در بر دارد.

وجود هر نوع اقلیت فلسفی یا سیاسی یا اجتماعی، خلق یک نوع رقیب با اسلام است. این است که در فقه اسلامی، هیچ کس حق ندارد تغییر عقیده به عقیده دیگر بدهد. هر کسی فقط حق دارد که تغییر عقیده به اسلام بدهد. اگر یهودی برود مسیحی بشود، حکم قتلش جاریست. این تغییر عقیده محدود، آن هم فقط در میان اقلیت های دینی رسمی، فقط در یک سو شناخته و قبول می شود. همه آنها می توانند تغییر عقیده به اسلام بدهند.

این عملاً نفی هر آزادی است. بدین ترتیب، "تفکر فلسفی آزاد"، "تفکر سیاسی آزاد"، "تفکر دینی آزاد" و همچنین "تفکر مذهبی آزاد" در اسلام قدغن است. این ها همه الحاد و ارتداد و فساد می باشد. این ها همه لطمه به "ایمان به حقیقت منحصر به فرد و فراگیر، که اسلام باشد"

می زنند، و آن که در پی چنین ماجرائی می رود، زندگانیش بر هدر است و حق حیات از او گرفته می شود.

اساساً هر کسی که ادعا می کند، این فلسفه من، این دین من، این جهان بینی من، این ایدئولوژی من، تنها فلسفه، تنها دین، تنها حقیقت است و مابقی، همه دروغ و بی فکری و کفر می باشد، بر ضد آزادی انسانی است. کمونیسم نیز همین ادعا را دارد که اسلام. من وقتی در یکی از کتاب های سارتر خواندم که در هر زمانی فقط یک فلسفه است، و در زمان ما این فلسفه واحد، همان "مارکسیسم" می باشد، به آزادی خواهی او شک کردم.

"اعتلاء دادن یک فلسفه به علم"، و آن گاه، ادعای این که فقط "یک علم" وجود دارد و یک اصل و قانون بر پدیده ها حکومت می کند، و بدین ترتیب آن فلسفه علمی، تنها فلسفه حقیقی است، و مابقی همه دروغ و ناصحیح و سایه گون و شیطانی هستند، چیزی جز نفی آزادی نیست.
این ساختمان های غول پیکر منطقی و فلسفی، نباید ما را از دیدن این تناقضشان با آزادی باز دارد.

تفکرات راجع به انسان و اجتماع، هیچ گاه شباهت و عینیت با "علوم طبیعی" پیدا نمی کند. با به کار بردن کلمه "علم"، در "علوم طبیعی" یا "علوم اجتماعی" یا "علوم اخلاقی"، این دو گونه علم را نباید با هم مشتبه ساخت. کلمه علم در این دو مقوله، دو معنای متفاوت دارد. و علوم طبیعی، ایده آل علوم اجتماعی و اخلاقی نیستند. وقتی علوم طبیعی، ایده آل علوم انسانی و اجتماعی و اخلاقی شدند، گام به گام آزادی از این علوم رخت بر می بندد.

کسی که این کار را می کند، عقیده به آزادی ندارد، و اصلاً اقدام به ساختن چنین فلسفه ای یا علمی، از تمایل او به انهدام آزادی، آب می خورد. امروزه، کلمه آزادی ورد زبان مستبد ترین افراد و رژیم ها و فلسفه ها و ادیان است. تنها کلمه آزادی به خودی خودش دیگر نباید امیدهای ما را شعله ور سازد. تا محتویات کلمه آزادی دقیقاً روشن نشده، دل به این کلمه نمی توان بست. شاه از آزادی سخن می گفت و خمینی و آخوندها نیز دم از آزادی می زدند، اما آن چه هر دو به ما دادند، استبداد و اختناق بود. آزادی را هیچ کس به ما نمی دهد، هیچ رژیمی به ما نمی دهد، هیچ دینی به ما نمی دهد، هیچ ایدئولوژی به ما نخواهد داد. در حالی که آزادی را همه، با به کار بردن این کلمه امید بخش، از ما به غارت می برند و می گیرند. "مائیم" که معنی و واقعیت و موجودیت به آزادی می دهیم. این تلاش دائم هر فردی است که آزادی را می آفریند. این مبارزه و شکایت اقلیت هاست که تضمین آزادی را می کند.

"رهائی از یک استبداد موجود"، که نعره از آزادی نیز می زند، هنوز با آزادی تفاوت دارد. کسی که از یک استبداد ما را رها می سازد، دلیل آن نیست که به ما آزادی خواهد داد، ولو هزار وعده و قول نیز بدهد. حکایت رهانیدن آن گوسفند از دهان گرگ است که شبانگاه کارد بر حلقش می کشد و خودش آن را فرو می بلعد، "چون دیدم عاقبت، گرگم تو بودی". آزادی، در درون هر فردیست. آزادی در تلاش و مبارزه مداوم هر فردی، پدید می آید، و اگر روزی ما از این تلاش و مبارزه دست بر داریم، آزادی از بین خواهد رفت. این فرد فرد ماست که محتوای آزادی را مشخص می سازیم. مائیم که تازه به تازه، تجدید نظر در ماهیت آزادی های خود می کنیم. آزادی را که یک دین، یا یک ایدئولوژی، یا یک سیستم فکری اجتماعی، "تعریف" می کند، نفی آزادی است. آزادی، در چهارچوبه یک دین یا چهارچوبه یک ایدئولوژی، "آزادی در زندان" و "آزادی در یک قفس" است.

تعریف آزادی این است که هر "تعریفی از آزادی" در ادیان و ایدئولوژی ها و فلسفه ها، بر ضد آزادی است. اگر آزادی، تعریف بردارد، آزادی محدود شده است، یعنی آزادی نفی شده است. مقصود من از این که "آزادی، تابع هیچ تعریفی نیست"، آن است که ما برای تحقق آزادی، می باید تعریفی از آزادی بکنیم، اما آزادی در عالم انسان، معنایش این است که ما "این تعریف" را تا ابدالآباد معیار آزادی خود قرار نمی دهیم. با تجربیات تازه ای که از این تعریف و شکل آزادی، گیر می آوریم، می کوشیم، تعریف و شکل تازه تری به آزادی بدهیم. ما از نو به نو، تعریف دیگری از آزادی می کنیم. در این شکی نیست که آزادی در هر اجتماعی، امکانات خاص و محدودی در موقعیت تاریخی مخصوصی دارد. اما با یک ایدئولوژی یا یک دین یا یک سیستم فلسفی یا علمی، این تعریف، ثابت و ابدی می گردد. آزادی، برای ابد، در چهارچوبه تغییر ناپذیری گیر می افتد. اما آزادی، همیشه در حال رشد است، همیشه دامنه اش بیشتر می گردد، همیشه تعریفش، تغییر می یابد.

و هر ایدئولوژی یا دین یا سیستم فکری اجتماعی و سیاسی، می تواند فقط یک تعریف از آزادی بکند. همه این ها، فقط یک "تصویر" از انسان دارند، یک تصویر از جهان دارند، یک تصویر از اجتماع دارند. بنابراین فقط و فقط یک تعریف نیز از آزادی دارند. اما آزادی، در تغییر پذیری تعریفش، می تواند آزادی بماند. از این رو هر کسی که دم از آزادی می زند، بپرسید که محتویات آن آزادیش چیست؟ تعریف آن آزادیش چیست؟ آیا اجازه به تغییر دادن "تعریف آزادیش" می دهد؟ آیا با این آزادی که می دهد به چه دسته و گروه و طبقه و قوم، حقوق بیشتر می دهد، امتیازات بیشتر می دهد؟ آیا یک طبقه محدود روحانیون، حق وتو در مجلس شورا دارند؟ آیا حق تصویب همه نامزد های ریاست جمهوری را دارند؟ آیا فقط همین گروه و یا طبقه حق قانونگذاری دارند؟ ولایت فقیه را که به زور، شکل و شمایل "جمهوری" داده اند، بر عکس هویت جمهوری، طبقه آخوند، صاحب امتیازات هستند. به نام جمهوری و با ظاهر سازی، دیکتاتوری آخوندی را بر پا کرده اند. وقتی که در یک جامعه، فقط اعضاء یک حزب، برتری های سیاسی دارند، با آن که این برتری ها در متن قانون ذکر هم نشده باشد، در چنین جامعه ای آزادی نیست.

وقتی که دموکراسی را مقید به یک صفتی ساختیم، مثلاً گفتیم "دموکراسی کمونیستی"، "دموکراسی مسیحی"، "دموکراسی اسلامی"....، آزادی را تابع عقیده ای می سازیم. آزادی را در چهارچوبه یک عقیده دینی یا ایدئولوژیکی مخصوصی می گذاریم، و با این عمل، آن آزادی را نفی می کنیم. هر عقیده ای، هر دستگاهی فلسفی، هر دینی، هر ایدئولوژی می کوشد که انسان "و طبعاً" آزادیش را در چهارچوبه خود بگذارد. در واقع اگر گوش به زمزمه های نازک آنها بدهیم، می شناسیم که می گویند: هر انسانی فقط موقعی انسان است که دارای این عقیده یا فلسفه یا دین یا ایدئولوژی باشد. به محضی که انسان، از دامنه این عقیده یا فلسفه یا دین پا فراتر گذارد، انسانیت خود را از دست می دهد. بدین سان، انسانیت به تنگنا می افتد و انحصاری می شود. اما تجربه مستقیم ما در آزادی، با سادگی و صراحت به ما می نماید که انسان، هر عقیده ای داشته باشد، هر فلسفه ای داشته باشد، هر دینی داشته باشد، انسان است و واجد همه حقوق انسانی است.

وقتی انسان، با داشتن یک عقیده (یا هم عقیده شدن با دسته ای) امتیاز پیدا کرد، انسان، دیگر، به خودی خودش، انسان نیست. انسان، در تابعیت از آن عقیده، انسان می گردد. انسان، ارزش خودش را از دست می دهد. این است که وقتی انسان آن عقیده را از دست بدهد (تغییر عقیده بدهد یا بی عقیده بشود) ارزش خود را از دست می دهد، و از این پس، نابود ساختن او، تحقیر او، گرفتن یا کاستن حقوق او، جائز است. این ها همه نفی آزادیست.

در واقع او آزاد است، فقط تا موقعی که آن عقیده را دارد. و با فقدان آن عقیده، فاقد آزادی می شود، چون فاقد حقوق خود می گردد. فاقد احترام و حیثیت انسانی می گردد، به یک چشم در اجتماع دیده نمی شود. او موقعی انسان است که آن عقیده خاص را داشته باشد، و تا او انسان حساب نشود، واجد آزادی نیست. در حالی که "انسان بودن"، نباید به هیچ وجه تابع عقیده باشد. چه من این حقیقت را بپذیرم چه نپذیرم، همان انسان باقی می مانم. انسان، پیش از آن که معتقد به چیزی یا حقیقتی یا کسی بشود و در حین اعتقاد و بعد از ترک آن اعتقاد، علی السویه انسان می ماند. برای آنها و از آنها، انسان نمی شود و بدون آنها نیز، انسانیت خود را از دست نمی دهد. انسان، هر عقیده ای داشته باشد، انسان است. انسان، ماوراء عقاید و ایدئولوژی ها و ادیان قرار دارد. داشتن این عقیده یا آن عقیده (ایمان به این حقیقت یا به آن حقیقت، با این دین و ایدئولوژی یا به آن دین و ایدئولوژی) نه ارزش انسان را کم می کند، نه به حقوق سیاسی و یا اجتماعی و جزائی و اقتصادی او می افزاید.

بدین ترتیب، انسانیت، تابع عقیده خاصی نیست، تابع هم عقیده بودن با یک گروهی نیست. تابع مؤمن بودن به حقیقتی نیست.

کسی که از این امت یا حزب یا نژاد است، برتری بر انسان دیگر ندارد. چنین نیست که انسان فقط با داشتن فلان عقیده، انسان باشد و فقط با داشتن آن عقیده سیاسی یا دینی یا فلسفی یا اقتصادی، بتواند حقوق سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و... پیدا کند، و بدون آن عقیده، همه یا قسمتی از این مزایا را از دست بدهد. در دموکراسی، انسان، وراء عقاید و ادیان و ایدئولوژی ها و مکاتب فلسفی قرار گرفته است. حقوق او از همین که "انسان" است، پیدا می شود، و با تغییر عقیده و جهان بینی و فکر و دین، این حقوق را از دست نمی دهد، و یا آن که حقوق تازه اجتماعی و سیاسی و اقتصادی پیدا نمی کند.

هیچ عقیده ای (ولو این که یک حقیقت منحصر به فرد باشد) انسان را ممتاز بر دیگران نمی سازد. در انسانیت، کافر و مؤمن نیست، ایده آلیست و ماتریالیست نیست، بودائی و مسیحی و مسلمان نیست، سنی و شیعه و شیخی و علی اللهی و بابی نیست.

این اندیشه ساده، اساس دموکراسی است، و عرفای ما در آثار خود به این مطلب رسیده اند و در صدها گونه عبارت آن را نموده اند. انسانیت، فوق عقاید، فوق دین و کفر است. این ها وقتی که دم از این می زنند که (ماوراء کفر و دین، خوب و بد،..." قرار دارند و مسجد و کلیسا و بتکده و خرابات مغان برای آنها یکی است، همین مطلب ساده است که بنیاد دموکراسی و آزادی است.

ما وارثان این اندیشه عالی و گرانبهای عرفانی هستیم. آن چه را حافظ برای ما به ارث گذاشته است، همین "ماوراء عقاید بودن انسان" است. آن چه را آنها در عصر خود، به زبان عرفانی گفته اند، ما باید در عصر خود به زبان سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، نمایان سازیم. دموکراسی، از ترکیب عناصری که جداگانه در تاریخ رشد کرده اند، پیدایش یافته است. این عنصر "ماوراء عقاید بودن ارزش و حیثیت انسان" در بستر و زمینه تصوف رشد کرده است و ما باید این عنصر را از زمینه و بسترش آزاد سازیم و شکل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و تربیتی به آن بدهیم.

ارزش و حقوق و آزادی انسان، با عقیده اش سنجیده نمی شود. اگر چنین باشد، تساوی و آزادی انسان، میسر نمی گردد. اگر ارزش انسان از عقیده اش مشخص شود، یک عقیده خاصی،

می باید فقط و فقط میزان انسانیت باشد. بدین ترتیب، انسانیت، تابع عقیده و فکر و جهان بینی هر کسی خواهد شد. من چون آن عقیده را که ادعای حقیقت منحصر به فرد می کند، ندارم، انسان نیستم؟ هر عقیده ای، همین ادعا را می کند و بدین ترتیب انسان هائی را که معتقد به آن دین و ایدئولوژی نیستند، انسان نمی شمارد.

آن که واجد حقوق کمتر از انسان دیگریست،"انسان کمتریست" و کسی که "انسان کمتریست"، انسان، نیست، چون انسانیت، کش و منی نیست که کسری و خوردی و اضافی داشته باشد. یا انسان، انسان است، یا انسان، انسان نیست. کسی که اندکی از حقوق انسانیش کاسته شد، یک انسان کمتری (انسان درجه دو) نیست، بلکه هیچ نیست، حیوان است. انسان، فقط در تمامیتش معنی دارد. زنی که نصف حقوق مرد را دارد، اهل کتابی که فقط واجد قسمتی از حقوق انسانی است، انسان های کمتر نیستند، بلکه اساساً انسان نیستند. "انسان درجه دوم"، انسان نیست. تا انسان، فقط در وحدت حقوقیش و در تمامیتش، انسان است. ما با امتیاز دادن به یک عقیده و امت و نژاد و جنس و حزبی، نفی انسانیت از دیگران را می کنیم.

کاهش حقوق، کاهش آزادی است و کاهش آزادی، لطمه زدن به "تمامیت انسانی" است. و گرفتن تمامیت انسانی از یکی، مساوی با از بین بردن اوست.

زن با داشتن نصف حقوق مرد، از لحاظ انسانی و سیاسی و اجتماعی، دیگر "نیست"، چون تمامیت انسانی خود را از دست داده است. مبادا با کلمه "نصف حقوق"، خود را گول بزنید و انسان را در مقوله حساب و ریاضی بگذارید و در چهار عمل اصلی جمع و تفریق و ضرب و تقسیم بیندیشید، وقتی تمامیت یک انسان به اندازه سر موئی یا خردلی خدشه بردارد، او تمامیت خود را از دست می دهد و با از دست دادن تمامیت خود، خود را به تمامی از دست می دهد. چه رسد به این که "نصفه ای از او" نادیده گرفته شود، نصف کرده شود و نصفش باقی بماند. وقتی که انسان، تابع عقیده باشد، انسان هائی که آن عقیده را ندارند، آن حقوق و امتیازات را ندارند. تفکری که اجتماع را به کافر و مؤمن، تقسیم می کند، انسانیت را تابع عقیده می سازد و آزادی و مساوات را میان انسان ها از بین می برد.

ما ایرانیان که عاشق حافظ هستیم برای این عاشقش نیستیم که فقط شعر های زیبا می سروده است و علم بدیعش خوب بوده است و می توان آن را با همراهی ساز و رود، به آواز خواندن و حال پیدا کرد، بلکه ما عاشق ارزش ها و افکاری هستیم که در اشعارش به عالی ترین و زیباترین وجهی گفته شده است.

وقتی که حافظ با علو طبعش می سراید که "در خرابات مغان، نور خدا می بینم" و از این قضیه عجب می کند، می گوید که نور خدا را تنها در مسجد و میان مؤمنین نمی یابد. نور خدا (حقیقت) فقط در قباله مالکیت مؤمنان به اسلام نیست. بلکه آن را در کلیسا می یابد، در آتشکده می یابد، حتی در خرابات مغان (زرتشتی ها) می یابد که همه برای نوشیدن شراب و شنیدن موسیقی جمع شده اند. یعنی برای خدا و برای او ، کافری نیست. برای او مؤمن به اسلام، امتیاز حقوقی و انسانی و سیاسی بر دیگران ندارد. می گوید که انسان، ماوراء عقاید قرار دارد. این ها، شعر به قول امروزی متداول در ایران نیست، بلکه بیان یک اندیشه مهم اجتماعی و سیاسی و اقتصادی است که علی رغم قوانین و نظام اسلامی و شریعت اعتراض می کند که مفسران دینی با هزار کلک و حیله تفسیری آن را لوث می کنند.

این کلمه، احترام به انسان است. این کلمه، بیان آزادی انسان است. می گوید، نور خدا حتی در بدترین جاها، در مطرودترین مکان ها، در آن جائی که به نظر نظام و شرع حاکم، محل فسق و فجور است، می تابد.

نور، فقط در مسجدها، در کلیساها، در مقدس ترین مکانها، در طورها نمی تابد، بلکه در فاسدترین مطرودترین، در بی آبروترین، در ناپاک ترین، در محقرترین جاها و انسانها اقلیت ها می تابد. این یک اعتراض و عصیان است. این یک فریاد و شکایت علیه برتریها و امتیازات شرعی و فقهی است.

این، نفی یک مشت ارزشها و حقوقهای امتیازی به مسلمانان، به هم عقیدگان، به هم حزبانست.

خمینی وقتی اعتراض به کاپیتولاسیون می کند، برای نفی حقوقهای امتیازی بیگانگان، تکیه بر اصل تساوی و آزادی انسانها نمی کند (که در قرآن نیست) ، بلکه متکی به اصل "برتری حقوق مسلمانان بر کفار" میشود. اعتراض او علیه آمریکا ،اعتراضی است، اما اعتراضی است که بر بنیاد"نفی انسانیت " بنا شده است، بر بنای "نفی تمامیت انسان"بنا شده است، بر بنای"نفی آزادی و تساوی" بنا شده است. به جای یک ناعدالتی، ناعدالتی می گذارد. به جای یک نوع نفی آزادی و حقوق، یک نوع دیگر نفی آزادی و حقوق می گذارد. هفتصد سال بعد از حافظ، هنوز کسی در ایران جرأت نمی کند، آشکارا اقرار به این حقوق انسانی مندرج در اشعارش بکند. در عوض با خواندن اشعارش به آواز، حال می کنند یعنی باز به درون می خزند، و"برون"را که سیاست و اجتماع و حقوق و اقتصاد و تربیت آزادی و تساوی باشد،"قال" می دانند، یعنی بی اهمیت و بی ارزش می شمارند. قبول اینکه "انسان در علوی قرار دارد که وراء همه عقاید، همیشه انسان می ماند"، اندیشه بزرگ حافظ و عرفای ما است.

این حرف، به دیروز و پریروز مربوط نیست. به امروز و فردای ما مربوط است.هنوز حافظ بت ما سخن می گوید، و هنوز با همه حافظ پرستی، جرأت آن را نداریم که آنچه را او هفتصد سال پیش گفته بود، واضح و پوست کنده به زبان سیاسی و حقوقی و اجتماعی و اقتصادی و تربیتی روز بگوئیم. او می خواهد اجتماعی بسازد که، حقوق انسانهایش روی مفهوم کافر و مومن و امثال این گونه تقسیم بندی ها قرارندارد، بلکه روی مفهومی از انسانیت قرار دارد که انسان را وراء هر عقیده ای می گذارد.

حافظ می گوید که هیچ انسانی نیست که خالی از نور خدا باشد. هیچ جائی نیست (ولو محل فسق هم باشد) که نور خدا به آن نتابیده باشد. نور خدا به همه چیز و همه کس می تابد. ایمان و بی ایمانی هیچکس، مانع از تابیدن نور خدا نمی شد. این نور خدا که وراء ایمان به هر حقیقتی، به هر فکری، به هر ایدئولوژی، مستقیم و بلاواسطه راه به هر انسانی دارد، انسانیت او را تشکیل می دهد.

بر پایه همین گونه حرفها، و نتایج منطقی و فلسفی که از آنها گرفتند، قرنها بعد، اروپائیها، آزادی خود را کسب کردند و ما هنوز که هنوز است در يكي از تفسیرات عریض و طویل به اشعار حافظ که با هزار زینت و زیور بوسیله بهترین خطاط ها نوشته و چاپ شده است، دو سطر پیدا نمی کنیم که راجع به این مطلب، سخنی واضح و گویا گفته باشد.
یکی همه فن و فوت تفسیریش را بکار می اندازد و ثابت می کند که حافظ ، شیعه علوی بوده است و دیگری با فن و فوت تفسیرش نشان می دهد که حافظ ، مارکسیست لنینیست بوده است. دیگری با کاربرد انباری از معلومات ثابت می کند که حافظ، صوفی بوده است. اینها با

غرضی که دارند نمی خواهند دریابند که پدیده "رندی" با هر گونه اعتقاد به دین و ایدئولوژی در تضاد است. رندی، به همه اینها بدبین است و فقط به اصالت انسانی و زندگی معتقد است. از همه این ها توبه می کند مگر از خوش زیستن و مهر و "نیازردن هیچ جانی ". مفهوم انسان در اسلام، تابع عقیده است. انسان، به خودی خودش ارزش و حقی ندارد (ان الانسان لظلوم کفار، سوره ابراهیم). انسان به طور کلی ستمکاری است که رگ و خونش کفر محض است. یعنی انسان ضد حقیقت است.

فقط با ایمان به حقیقت منحصر به فردی که اسلام باشد، و میثاق با الله که همیشه از نمایندگانش اطاعت کند، انسان، می شود و حقوق و امتیازات انسانی پیدا می کند وگرنه این حقوق و امتیازات را از دست می دهد. همه بشریت، چون به نوح ایمان نیاوردند، حق به زندگی را از دست می دهند (نتیجه این حرف قرآن است که، کسی که ایمان به عقیده بر حق نمی آورد، باید او را کشت و نابود ساخت. یعنی هیچ گونه حقی ندارد) و الله طبق سفارش و دعای نوح،همه آنها را به اضافه همه جانداران (که از دین و ایمان و خدا و رسول به کلی بی خبرند) نابود می سازد. عطار، انتقاد بسیار ژرفی از این فکر می کند و چنین مفهوم خدا و پیامبری را مطرود می داند. عطار برای انتقاد از این داستان و در باطن برای انتقاد از محمد ، داستانی می آورد که مضمونش این است که نوح پس از طوفان و نابود سازی همه بشریت و جانداران، با پیروانش در جائی سکنی گزید. یکی از پیروانش گوزه گر بود. روزی خدا، نوح را به حضور می طلبد و از او می خواهد که نوح از آن کوزه گر بخواهد که کوزه هائی را که ساخته، همه را بشکند. نوح به خدا می گوید که این کوزه گر، ساخته های خود را دوست می دارد و نمی توان از او چنین تقاضائی غیر منصفانه و بی رحمانه کرد که خواهد رنجید. خدا به او می گوید پس تو چگونه دلت آمد که از من که همه بشر را دوست داشتم چنین تقاضائی بکنی تا آنها را از بین ببرم. محمد خود را بویژه با نوح عینیت می داده است و وقتی که در مکه کسی به او ایمان نمی آورده است و در اقلیت بوده است، با داستان نوح، مردم را می ترسانیده است که اگر ایمان نیاورید، با دعای محمد شما نیز به چنین دردی مبتلا خواهید شد. در پایان داستانی که عطار می آورد، این نتیجه را می گیرد که وقتی کوزه گری ، حاضر نیست یک کوزه خود را بشکند و آفریده خود را دوست می دارد، فقط برای خاطر ایمان نیاوردن، نابود سازد؟ و چگونه پیغمبرش چنین گستاخی دارد که از او این درخواست را بکند؟ معنای آن سخن آن است که "ایمان نیاوردن به دین یا پیغمبر و رسول " در برابر "محبت خدا به انسان" به حساب نمی آید. و درست خدا، انسان راحتی در کافر بودنش هم دوست می دارد. کفر، مرز و حد دوستی خدا نمی شود. ایمان به رسول و دین، چنین حقی را به کسی (حتی به خدا) نمی دهد که انسان را نابود سازد یا بیازارد.عطار، با این انتقادش، گناه و تقصیر را به دوش نوح (یعنی پیغمبران) می اندازد. این پیغمبر است که "ایمان به خود" را بالاتر از "محبت خدا به انسان " میداند و خدا را تحت فشار قرار می دهد.

ولی در قرآن، انسان بدون ایمان به اسلام، در مقوله "نجاسات " قرارمی گیرد. این مفهوم را که انسان ماوراء عقاید است، و در ماوراء همه این عقاید ارزش دارد و محبوب خداست، نمی توان با هزار من زور تفسیر و تأویل در قرآن وارد ساخت. ولو آن که صدها طالقانی و شریعتی و بازرگان زور بزنند. در قرآن دویست و پنجاه صفحه ای ، پانصد دفعه کلمه کافر و مشتقاتش آمده است و دو مفهوم کافر و مؤمن، اساس تفکرات قرآنی را تشکیل می دهند و همه آیات قرآن، به دور این دو مفهوم، می چرخند. و انسانی که مؤمن نیست، نجس است. انسان برای نداشتن به عقیده به اسلام ، نجس می شود. تحقیری بالاتر از این نسبت به انسان می توان روا داشت؟ انسانی که مسلمان نیست، گه و لجن و کثافت می شود. این عظمت مقام انسانی در

قرآن است؟ ولـی آنچـه قطعـی است آنست کـه تـا انسان، حقـوقش فقط تـابع عقيـده اش اسـت، نمی شود به دموکراسی و آزادی و مساوات میان انسانها و عدالت اجتماعی رسید.

از خمینی گرفته تا شریعتی تا اخوان المسلمین تا مصلحان اسلامی در پاکستان، همـه بـا غـرور، اقرار می کنند که اسلام، دموکراسی نیست. ببینید انسان در اثر خشک عقیدگی مجبور می شود به چه چیزها افتخار کند. بـه اینکـه نفی آزادی مـی کند، افتخـار میکند. بـه اینکـه حقـوق مساوی انسان ها را به نام دین و ایدئولوژی مقدسش پایمال می کنند، مغرور است و مـی بالـد مـی نـازد. ما می آئیم و کاسـه گرم تر از آش مـی شویم و مـی گـوئیم چـرا، اسـلام، دموکراسـی و آزادی و تساوی حقوق دارد و مدافع انسانها و اقلیتهـا و زن هاسـت. آنکـه ایـن ادعـای پـوچ را مـی کنـد، خوب است با قرآن استناد کند و آیاتی را از متن، جدا نسازد و بقیه را به کنار نزنـد. بلکـه نشان بدهد که این مفاهیم تساوی حقوق افراد و اقلیتهـا و آزادی و "انسـانیت مـاوراء عقایـد" در کجـای قرآن است که چشم ذره بینی و میکروسکپی هیچ آخوندی در این چهارده قرآن نتوانسته است، اثری از آن را بیابد؟

خوب است نشان بدهند که امکانات تغییر عقیده در اسلام و فقه های مختلف اسلامی کدام است؟ چـون مفهـوم "مـاوراء عقایـد بـودن انسـان" ایـن نتیجـه را نمـی دهـد کـه انسـان بـه عقایـد و افکـار نیازی ندارد و بهتر است دور از همه عقاید و ایدئولوژیها باشد و بهتر است کـه از هـر عقیـده و ایدئولوژی و یا دین و فلسفه ای باشد . بلکه ماوراء عقاید بودن ، این محتـوی را دارد کـه او در اجتمـاع میتوانـد بـه سـهولت و بلامـانع تغییـر عقیـده و فکربدهـد ، و در تغییرعقیـده و فکـردادن ، همیشه انسان خواهد ماند. همیشه احترام و حیثیت انسانی خواهد داشت.

او در "تغییر عقیده دادن"، آزادی خـود را واقعیـت خواهـد بخشـید و در واقعیـت بخشـی آزادی، انسانیت خود را مـی نمایـد و در مـی یابـد. امـا فقـه اسـلامی، راههـای تغییـر عقیـده را فقـط از یـک طـرف (بـه سـوی اسـلام) بـاز مـی گـذارد، و از تمـام طرفهـای دیگـر مـی بنـدد و بـا شـدید تـرین مجازات که مرگ است، منع می کند. یـک مسلمان حـق نـدارد مسیحی یـا بـودائی یـا بـابی بشـود. یـک یهودی که در جامعه اسلامی زندگی مـی کنـد، حـق نـدارد کـه مسیحی بشـود. تغییـر از هـر عقیده ای به هر عقیـده ای دیگـر، معنـای آزادیسـت. وجـود آزادی در اجتمـاع، موقعـی بـه محـک آزادی گذارده مـی شـود کـه یـک فـرد یـا اقلیتـی، بخواهـد تغییـر عقیـده بدهـد و بخواهـد از عقیـده اکثریت، جدا بشود. آنطور که اکثریت است و مـی اندیشـد، نباشـد و نیندیشـد. ایـن جریـان در هـر بعدی صورت می گیرد، علی السویه است، چـه در عـالم سیاسـی، چـه در عـالم تربیتـی، چـه در عالم اقتصـادی و دینـی و ایدئولوژیکی.

آن موقع باید دید عکس العمل اجتمـاع چیسـت. در ایـن آزمـایش اسـت کـه ماهیـت آزادی در آن اجتماع مشخص می گردد. آزادی عقیده این است که فرد، آن عقیده دینی، یا آن عقیـده سیاسـی و یا آن عقیده علمی را که تا بـه حـال داشـته اسـت، مـی توانـد بـدون هـیچ مـانعی رهـا سـازد. آزادی عقیـده ایـن اسـت کـه فـرد مـی توانـد، نـه تنهـا هـر عقیـده ای را اتخـاذ کنـد، بلکـه همچنـین مـی توانـد "بی عقیده و بی ایدئولوژی و بـی دیـن" بمانـد. ایـن " بـی مـانع بـودن" بایـد بـه طـور دقیـق درک گردد. "بی مانع بودن" این نیست کـه هـر کسـی بتوانـد در چهـار دیـوار قلـبش، فکـرش را تغییـر بدهد و بعداً در ظـاهر، تقیـه و کتمـان کنـد. بـی مـانع بـودن ایـن نیسـت کـه هـر کسـی بتوانـد ولـی اکثریت و هم عقیدگان سـابق او را تحقیـر کننـد و نادیـده بگیرنـد و در قبـر سـکوت او را مـدفون سازند. بلا مانع بودن، این نیست که بعد از تغییر عقیـده، امکـان شـرکت در سـازمانهای اجتمـاعی و سیاسـی و اقتصـادی و تربیتـی و نظـامی را از دسـت بدهـد. بـلا مـانع بـودن ایـن نیسـت کـه در

پنهان از همه هم عقیدگان سابقش، بویکوت گردد و در مضیقه های مختلف اقتصادی قرار داده شود.

از این رو هر دموکراسی یا جمهوری، با عقیده ای ترکیب شد، مثلاً دموکراسی، کمونیستی شد یا جمهوری، اسلامی شد یا دموکراسی، مسیحی یا یهودی شد، آن عقیده در این ترکیب نفی آزادی و دموکراسی و جمهوری را می کند. در این ترکیب، دموکراسی، محدود در چهار چوبه همان عقیده می گردد. جمهوری، محدود در چهار چوبه همان عقیده و معتقدان به همان عقیده می شود. خواه ناخواه، برای عقاید و افکار دیگر، محدودیتهائی ایجاد می کند. بنابراین آزادی، که " داشتن طیفی گشوده از امکانات و عقاید و افکار باید باشد" نفی می گردد.

هر نظامی که میخواهد آزادی را به جد بگیرد و تضمین واقعی آزادی را بکند و به اصل آزادی، اولویت بدهد، نمی تواند بر پایه "یک عقیده، چه دینی و چه غیر دینی، چه ضد دینی" بنا شود. این عقیده، چه دینی، چه فلسفی، چه علمی باشد فرقی ندارد (یک تئوری علمی هم می تواند موضوع عقیده قرار بگیرد، معتقد به یک تئوری علمی بودن، غیر از علمی اندیشیدن است). اگر نظام (رژیم)، آزاد است، احتیاج به نام بردن عقیده و ایدئولوژی نیست. یک عقیده که حقیقتش را منحصر به فرد، می داند نمی تواند (ولو هم بخواهد) به عقیده دیگر آزادی بدهد به خصوص وقتی که آن عقیده دیگر هم حقیقتش را منحصر به فرد بداند.

همچنین وقتی به عده ای از عقاید، آزادی داده می شود، وقتی که "عقاید معتبری" نام برده می شود، و عقاید دیگر غیر معتبر شمرده می شود، محدودیت جوهری برای آزادی اعلام می گردد.

ارزش آزادی به "گشودگی آینده"، است. "باز نگاه داشتن راه، برای شکل گیری امکانات غیرمنتظره و ناشناس آینده" هویت آزادی است. کسی نمی داند فردا چه کسی با چه فکری و با چه عقیده ای نوین خواهد آمد، چه نهضت نوینی خواهد کرد. عقاید و افکار و ایدئولوژی ها و سازمانهائی که ما امروزه نمی شناسیم، باید امکان پیدایش و امکان رشد داشته باشد.

آزادی،" قبول آینده در گشودگی اش" می باشد. " قبول آینده مجهول" می باشد، نه ترد آینده ای که نمی شناسیم و قابل پیش بینی نیست، نه تحدید آینده برای ادامه گذشته، نه تقلیل آینده به ادامه "ضرورتهای گذشته"، نه بستن آینده. وقتی ما می گوئیم این دین یا ایدئولوژی یا نظام سیاسی و اقتصادی، باید تا آخرالزمان دوام بیاورد و خاتم همه ادیان و عقاید و افکار و نظام های سیاسی و اقتصادی و تربیتی و حقوقی هست، ما آینده را می بندیم. آزادی، استوار بر قدرتی زنده در انسان است، که حاضر می باشد با هر فکری، با هر عقیده‌ای، با هر نظمی ناشناس و غیر منتظره، روبرو بشود. آن که پیدایش امکانات آینده را پیشاپیش مانع می شود، اقرار به این ضعف و ترس درونیش می کند. اقرار به نفی آزادی در خود می کند. وقتی کسی می گوید، فقط یک حقیقت وجود دارد، و این حقیقت، همان حقیقت من است، همه امکانات آینده را نفی می کند. آینده فقط برای پخش و گسترش و تنفیذ همین حقیقت واحد است.

اگر دموکراسی می خواهد آزادی واقعی را تضمین کند و بپروراند، باید از قید نام هر گونه عقیده ای به همراه دموکراسی، خودداری کند. آن دموکراسی که کمونیستی است یا مسیحیت یا اسلامیت، آن جمهوری که اسلامیست یا کمونیستی است، آن مسیحیت و یا اسلام و یا کمونیسم، نفی این دموکراسی و جمهوری و آزادی را می کند. چون کمونیسم (علی رغم همه ادعای علمی بودنش) یا مسیحیت یا اسلام، استوار بر "عقیده به یک حقیقت واحد" هست، و بدین

ترتیب، دموکراسی که "طیف گشوده امکانات برای عقاید و افکار" است، با آن سازگار نیست. همه این عقاید، صفت متناقض با دموکراسی و جمهوری می شوند.

دموکراسی کمونیستی، یعنی دیکتاتوری کمونیستی، دموکراسی مسیحی، یعنی دیکتاتوری مسیحی، جمهوری اسلامی یعنی دیکتاتوری اسلامی، چون ایمان به این حقیقت های واحد که کمونیسم و یا اسلام و یا مسیحیت باشند، نفی آزادی که " امکانات برای جنبش در عقاید "است، می باشد.

جمهوری اسلامی شیعی" که در واقع باید به جای اصلاح " جمهوری اسلامی " گذاشته شود، نفی مضاعف آزادیست. یک بار، اسلام، آزادی را نفی می کند و بار دیگر ، " تشیع ". چون با صفت اسلامی، آزادی ادیان دیگر و عقاید دیگر نفی میگردد و با صفت تشیع ، وجود مذاهب اسلامی دیگر (آزادی مذهبی)، در جامعه تک دینی اسلامی، محدودیت پیدا میکند و نفی میگردد.
حقیقت، در آزادی فردی امکان دارد و بدون آزادی فردی، حقیقت از بین می رود. پذیرفتن و نپذیرفتن حقیقت، باید همیشه آزاد باشد. و در جامعه هیچ قدرتی و قانونی، نباید بوده باشد که بتواند این حق را از فرد بگیرد.

عملاً هر حقیقتی که برای تنفیذ و اشاعه خود، متوسل به زور و فشار و تلقین شد، آزادی پذیرفتن را از بین می برد و طبعاً خود، به دست خود، آزادی پذیرفتن را که اولین شرط وجود خودش هست، نابود می سازد. تنها این حقیقت است که انسان بدون هیچ زور و قدرتی آن را می پذیرد. انسان تنها برای حقیقت باز و پذیراست. در مقابل باطل و دورغ است که انسان خود را میبندد و چون خود را در برابر فریب و دورغ و باطل میبندد، باطل و دورغ و فریب می کوشند که به زور و قدرت و یا انواع حیله ها و اکراه و شکنجه خود را بر انسان تحمیل کند. هر حقیقتی، که تبدیل به حکومت و قدرت شد، خود را نابود می سازد. در جامعه ای که دین یا ایدئولوژی یا فلسفه، حکومت شد و قدرت را به دست گرفت، آن دین و ایدئولوژی و فلسفه نابود ساخته شده است. با رسیدن آخوندها به حکومت در ایران، آنچه نابود شده است، اسلام است. هیچ حقیقتی نیاز به زور قدرت و حکومت ندارد. کسی و چیزی و سازمانی نیاز به قدرت و زور دارد که حقیقت ندارد. هر چیزی و دینی و فلسفه ای که از حقیقتش کاسته شد، بر زورش و قدرتش و اکراهش می افزاید. وقتی آخوندها در ایران، فاقد کل حقیقت شدند، نیاز به حکومت و قدرت مطلق یافتند.

در جامعه ای که فقط یک عقیده هست، ولو آن که هیچ مانعی و فشاری و اکراهی و تلقینی نیز نباشد، آزادی نیست چون هیچ امکان دیگری برای انتخاب عقیده نیست (گرفتن امکان انتخاب یا امکان خلق از مردم، زور ورزی و استبداد است). هر جا که برویم، همان عقیده و فکر هست. جائی که " وحدت عقیده یا وحدت دین یا وحدت فکر یا کلمه است" هیچ آزادی نیست. جائی آزادی است که امکان انتخاب عقیده و دستگاه فکری و فلسفی باشد. همه این رژیمها می کوشند که "این امکانات" را از میان بردارند، تا عملاً در اثر نبود امکانات دیگر، به حسب ظاهر، آزادی بدهند. مردم را آزاد بگذارند، ولی امکانات را از دسترسشان خارج سازند. تمام سانسور، برای همین خارج ساختن و حذف امکانات از دسترس مردم است. وقتی این امکانات نباشد و مرتباً حذف گردد، به راحتی می توان به مردم آزادی داد. این که می گویند، باید فرهنگ اسلامی در دانشگاه ها و مدارس تسلط پیدا کند، مقصودشان این است که امکانات دیگر را از دسترس افکار مردم خارج سازند. فرهنگ، یک چیز سربسته نیست. فرهنگ، قدرت برخورد شخصیت یک ملت، با ملتهای دیگر است. شخصیت، برای همه

چیزها باز است و همه چیز را می پذیرد با آن که همیشه خود می ماند. فرهنگ، غیر از دین است. فرهنگ، پذیرا هست، در حالیکه عقیده، ناپذیرا هست. فرهنگ یک ملت، بیان گشودگی و مدارائی یک ملت است. دین یک ملت، بیان بستگی و نامدارائی یک ملت است.

فرهنگ ایران، چه دینش زرتشتی باشد چه اسلام باشد، چه شیعه باشد، چه سنی باشد، همه جا می رود و همه جا را برای او می گشایند. در حالی که دینش، پشت این دروازه ها می ماند. فرهنگ آلمان یا فرانسه یا انگلستان یا چین یا هند به ایران می آید، ولی دینشان از صافی روانی، رد نمی شود.

در جمهوری اسلامی که می خواهد فرهنگ ایران را نیز تابع و اسیر دین اسلام سازد، قبول یا ترک اسلام در جامعه، آزاد نخواهد بود. فرهنگ است که به آزادی آبستن است نه دین. از فرهنگ ایران است که آزادی پیدایش می یابد نه از دینش و مذهبش. فرهنگ، جزو دین نیست. فرهنگ در گلاویزی با دین، در برخورد با دین، پیدایش یافته است. فرهنگ ایران در گلاویزی با دین زرتشتی و سپس در گلاویزی با دین اسلام پیدایش یافته است (در شاهنامه می توان این گلاویزی را نشان داد). عرفان ایران، شاهنامه، انباشته از فرهنگ ایران است. بدین معنا، دین، ایجاد فرهنگ نمی کند و فرهنگ ندارد، بلکه فرهنگ، می تواند دین را ملایم و مدارا و اهل تسامح سازد. لطافت به دین بدهد، چنانچه روح خشونت و تعصب دین اسلام در اثر نفوذ فرهنگ ایرانی، لطافت پیدا کرده است. فرهنگ ایرانی، دین اسلام را تابع خود ساخته است. تا دین اسلام، تابع فرهنگ ایرانیست، مفاهیم کفر و ارتداد و شرک و الحادش، برائیش را از دست می دهد و کند می شود (نه آن که از بین برود، بلکه همیشه حاضر به بسیج شدن و تیز شدن هست)، ولی به محضی که خود را از فرهنگ ایرانی جدا ساخت، به خشونت و تعصب و نامدارائی اولیه اش باز می گردد. چنانکه با نهضت اسلامی خمینی، عنصر فرهنگی ایرانی از اسلام زدوده شد و اسلام در خلوصش نمودار شد و طبعاً همه مردم از این برخورد به هراس افتادند.

هر عقیدهای، هر دینی، هر ایدئولوژی در رسیدن به حکومت، می کوشد امکانات دیگر را بگیرد، بکاهد و محدود سازد. و آزادی بدون امکانات، یعنی بدون کثرت عقاید و افکار دیگر، شیر بی یال و پنجه و دم است، و درست مقصود آزادی در این نظامها، آزادی بدون امکانات است.
من می خواهم در اینجا به یک نکته مهم، اشاره مختصری کرده باشم که با مطلب ما پیوستگی دارد، ولی توضیح کاملش احتیاج به تفصیل دارد.

آزادی اجتماعی و فردی، در اثر "آزادی تاریخی" تأمین می گردد. تاریخ هر اجتماعی، زمینه ایست که آزادی بر آن می روید و رشد می کند. اما تاریخ، ابقاء گذشته را می کند، و ادامه گذشته را می خواهد، و درست، آزادی تاریخی، حق انسان به "آزاد شدن از تاریخ" است.

در حینی که "امکانات آزادی" بر زمینه سنت های تاریخی امکان دارد، ولی انسان باید قدرت داشته باشد، تا خود را از این سنت ها "آن قدر" آزاد کند، تا رشد او تضمین گردد. بدون تغییر سنت ها و آزاد شدن از آنها، ولو به طور نسبی، نمی توان پیشرفت کرد، همانطور که امکانات پیشرفت و امکانات آزادی بر زمینه سنت ها مقدور است. ما همیشه باید سنت های خود غربال کنیم و مقداری از آنها را کنار بگذاریم.

اصل آزادی، در حق انسان به آزادی تاریخیش ریشه دوانیده است، و بدون چنین حقی و قدرتی، اجتماع، فاقد افق گشوده آینده است. سراسر قرآن، علیه "پیروی از پیشینیان و آباء" است و درست آنچه را قرآن به این نام می خواند، همان "حق آزادی تاریخی فرد" است.

اگر کسی بخواهد از این جملات، استنتاج صحیح بکند، باید به این نکته برسد که، هر فردی و هر نسلی، از نو، حق انتخاب و یا اتخاذ حقیقتی تازه را، یا رد حقیقت و عقیده گذشتگان را که به او عرضه شده است، دارد. سنت عقیدتی جامعه او، سنت فکری و سیاسی و حقوقی جامعه او، سنت تربیتی جامعه او، سنت دینی و مذهبی و ایدئولوژیکی جامعه او، نباید مانع از شکل گیری آزادی او باشد. من نمی گویم که قرآن، این نتیجه مستقیم را از ایده عدم "پیروی از پیشینیان" گرفته است. اما اکنون راهی جز این نتیجه گیری نیست. اعتراض به "پیروی از پیشینیان"، نه تنها متوجه کفار عرب و عرب جاهلیت نیست، بلکه محمد این اعتراض را در همه قصص انبیاء تکرار می کند. بدین ترتیب می باید متوجه یک نکته اصلی، در سراسر تاریخ گذشته و سیر آینده تاریخی بوده باشد.

عدم پیروی از پیشینیان اگر تعمیم داده شود این محتواست که هر نسلی، حق اساسی به تجدید نظر و تجدید قضاوت و تغییر عقیده دارد. علم پیروی از پیشینیان، معنیش این است که همیشه می باید به " قوائی که می خواهند روش پیشینیان را ابقاء کنند". به "دستگاههایی که می خواهند این افکار و عقاید و رسوم را در تربیت و اجتماع تنفیذ و تحمیل کنند" و وراثت دائمی و ابدی برای آیندگان بسازند، اعتراض کرد، و علیه آنها برخواست و بر ضد آنها مبارزه کرد. با قبول این اندیشه عالی محمد و تعمیم آن به یک اصل کلی آزادی، باید پرسید چه کسانی هستند که اکنون می خواهند مردم "پیروی از روش پیشینیان" کنند ، چه کسانی هستند که می خواهند از سنت ها نگهبانی و پاسداری کنند؟ چنین دستگاههائی و سازمانهائی باید نابود ساخته شوند یا قدرت از آنها سلب گردد، چون بر ضد آزادی تاریخی انسان هستند. به زبان روشنتر، این آخوندها هستند که برای ابقاء همین عقیده پیشینیان تلاش می کنند.

حیف که قرآن، از این واقعیتی را که در ادیان گذشته مورد انتقاد قرار داده، آخرین استنتاجی را که می شود و می باید گرفت، نگرفته است و البته نباید بیش از این توقف داشت.
آنچه را در این ایده محمد بیان شده، ما باید خالص تر و کلی تر سازیم. ایده هائی که امروزه به خلوص و اوج اعتلاء خود رسیده اند، همه در آغاز، تنگ تر از آن بوده اند که به دست ما رسیده اند. یک ایده، زمان می خواهد تا خود را از رسوباتش آزاد سازد، تا رسوباتش ته بنشینند.

ضدیت علیه دستگاه آخوندی، که نگهبانان این سنت ها در ادیان و ملل بوده اند، به طور اشاره در قرآن می آید، اما خود را از آن مستثنی می سازد. همین طور مسیح، در اسرائیل با شدت علیه همین نگهبانان سنت های توراتی برخواست، ولی از این اعتراض، آخرین نتیجه را نگرفت.

اما ما باید از این جملات و اعتراضات که واجد معنای بسیار عمیق هستند، آخرین استنتاجات را بگیریم. در همین اعتراضات به آخوندها(چه در قرآن چه در انجیل) هست که آزادی هر انسانی و هر نسلی تضمین شده است. این آخوندهای دوره عیسی یا محمد نبوده اند که پاسداران سنت ها و افکار کهنه و مرده بوده اند، بلکه در هر عقیده و دین و ایدئولوژی تازه ای به زودی همین پاسداران و نگهبانان بر می خیزند و کار همیشگی شان را انجام می دهند و انسانها را از خلاقیت باز می دارند. هر فکر و عقیده و دین و ایدئولوژی تازه نیز، روزی تقلیل به پیروی از

روش پیشین می یابد. از این رو باید روشهائی طرح کرد و نگذاشت از این روش های پیشینیان که روزی پیشتاز اندیشه و دین بوده اند، سدهای غیر قابل عبور برای آزادی بنیادی انسانی فراهم آورند.

این اعتراض به پیروی از پیشینیان، فقط به دوره پیش از محمد مربوط نبوده است. اما متأسفانه مسلمانها این عبارتی را که بارها در قرآن تکرار می شود، متروک گذارده اند و بلا فاصله بعد از محمد، به دنبال پیروی از پیشینیان خود افتاده اند. اسلام، به تدریج، همان پیروی محض از پیشینیان و تقلید از مراجع تقلید (که پاسداران و نگهبانان این روش پیشینیان هستند) شد.

جستجوی حقیقت، فقط یک ظاهر سازی، آن هم در عالم نظر شد. اگر چه به طور نظری (تئوری) هر کسی باید خودش در اصول، تحقیق کند، ولی این اصول، تقلیل به یک یا دو مسئله خشک داده شد(اثبات خدا و نقش پیغمبران). بدین ترتیب، معنای حقیقت جوئی در اصول، تنگ گردید و تقلید و سنت، بالاخره جای جستجو و خود اندیشی را گرفت. مثل اینکه این اعتراض به پیروی از پیشینیان اصلاً مربوط به مسلمین نیست و فقط مربوط به معتقدان سایر عقاید و ادیانست. پیروی از پیشینیان که در قرآن، ننگ حساب می شود، در خود اسلام افتخار شد. کسی که آزادی می خواهد، کسی که مغز قرآن را می خواهد باید همین اعتراض را جد بگیرد. تنها پیام مثبت و عالی که قرآن به بشر می دهد همین حق آزادی تاریخی است. این مهم نیست که محمد سراسر نتایج آن را نگرفته است، این مهم است که ایده ای را با شهامت مطرح ساخته است که می توان آن را گسترد و بار آور ساخت و درباره خود اسلام و محمد به کار بست. اگر نتایج این ایده بر ضد همه افکار دیگر او نیز باشد، عظمت این ایده، فراز همه ایده های دیگر قرآن است. از کسی که چنین ایده ای را آورده است، ولی صدها ایده نیز بر ضد آن گفته باشد، باید قدردانی کرد. با این ایده، به هر کسی و هر نسلی، حق آزادی تاریخی میدهد.

ولی مسلمانان بر عکس این اصل کلی آزادی تاریخی در قرآن، از پیشینیان خود، تقلید و پیروی می کنند. سازمانهای مربوط به حفاظت و ابقاء این روشها و افکار که آخوندها باشند، پدید آمده است. این اصل که مربوط به همه هست، شامل خود اسلام نشد. اسلام از آن مستثنی گردید. اما این اصل، اصل کلی است. نه تنها درباره خود اسلام و برای ما نیز صادق و معتبر است. کسی که گفت، پیشینیان من صاحب حقیقت بوده اند، از کاربرد این اصل، معاف نمی شود. این ادعا را همه می کرده اند این که ترک پیروی از پیشینیان نمی کرده اند برای همین بوده است که باور داشته اند آنها کسانی بوده اند که حقیقت را یافته اند. نه تنها برای اینکه پیشینیان، پیشینیان بوده اند، هر چه گفته و کرده بودند، مورد قبول واقع می شدند، بلکه در آنچه پیشینیان واگذاشته اند، حقیقت را می شناختند. اصل را می شناختند، فطرت را می شناختند. پیشینیان، به خدایان، یا به خدا نزدیکتر بودند.

پیشینیان، خدایان و یا نمایندگان خدا بودند. امکان و وسائل درک و شناسائی بهتری داشته اند (چون به فطرت و اصل نزدیکتر بوده اند). قهرمانان و پیغمبران بوده اند. از این رو بود که پیروی از پیشینیان می کردند. این ها قدرت خود را به درک حقیقت، یا نزدیکی خود را به خدایان یا خدا نفی می کردند. این ها خود را از حقیقت یا از خدایان و خدا دور می پنداشتند. این ها امکانات خود را برای تماس و برخورد با خدایان، و یا با خدا، ناچیز می شمردند. این ها تحقیر خود را می کرده اند و این قدرت را تنها به پیشینیان وا می گذاشتند. تمایل به پیروی از پیشینیان، استوار بر چنین اعتقاداتی بوده است. همیشه تحقیر خود در مقابل پیشینیان بوده است. همیشه سلب امکان درک حقیقت، سلب نزدیکی با خدا و یا با خدایان از خود بوده است.

بـرای واقعیت بخـشیدن بـه آزادی، بایـد ایـن روش را واژگونـه سـاخت. مـا همـان قدر بـه خـدا نـزدیکیم کـه پیـشینیان، مـا همـان قـدر بـه حقیقـت نـزدیکیم کـه پیـشینیان. تقلیـد از آبـاء، غیـر از "فهمیدن آباء و اجداد" است، غیر از "غلبه بر آباء و اجداد"است. وقتـی کسی از آبـاء، تقلید نمی کند، معنی اش این نیست که قلم بطلان و نفی و طرد بر گذشته و گذشتگان مـی کشد، یا آنهـا را تحقیر و تکذیب مـی کند. مقصود آن نیست کـه بـه آنهـا پشت مـی کنـد و آنهـا را نادیده می گیرد. محمد نیز که خود این اصل عالی "عدم پیروی از پیشینیان" را درک و بیان کرد، همان آئین و مناسک جاهلیت را درباره کعبه که خانه خدایان عرب بود ، گرفت و با تغییرات مختصری جزو اسلام ساخت و خانـه ای را کـه اعراب بـرای خدایان خـود سـاخته بودنـد و مناسک و مراسمی را که برای تجلیل آنها داشتند گرفت و از آن خانـه خدای خـود و الله سـاخت و همان مناسک و شعائر و مراسم را مخصوص الله کرد. عیسی نیز که زیر همه قوانین موسـی زد ولی ایده های اساسی آن را با دستکاریهائی پذیرفت و اعتلاء داد.

مـا بـرای کشف و سـاختن آینده خـود ، احتیـاج بـه درک گذشـته، و همچنـین " غلبـه بـر گذشـته و پیشینیان" و فهم گذشته خود و ملت خود داریم. تاریخ ما، پایه آینده ماست. این تـاریخ دو هـزار و پانـصد سـاله مـا، چـه پیش از اسـلام چـه پس از اسـلام بایـد فهمیده شـود، نـه آنکـه وقتمـان را صرف تجلیل آنها بکنیم. این گذشته های ما، چه تاریک و چه روشن، چه استبداد و چه عدالت، چه قساوت چه ملایمت، چـه تعصب و چـه مدارائی و تسامح، زمینـه بـرای سـاختن تـاریخ آینده ماست . آنچه را روزگاری اقلیت های ما،عرفای ما، شعرای ما (که فرهنگ ایران را بر دوش خود می کشیده اند) پرورده اند، رویاهائی بوده اند که امروز باید واقعیت بیابند. مـا از تـاریخ استبداد سلطنتی و استبداد عقیدتی (چه پیش از اسلام ، چه پس از اسلام کـه هیچکس تـا بـه حـال ننوشته است)، می توانیم امکانات آزادی خود را بیابیم. فهمیدن پدیده استبداد سلطنتی و استبداد دینی و مذهبی، برای بنا گذاشتن دموکراسی در ایران از ضروریاتست. همین درک دیکتاتوری آخوندی و جلوه گریش در پوشش جمهوری، و امکاناتی را که در اجتماع ایران داشته و دارد ، باید فهمیده شود، تا بتوان در ریشه هایش بر آن غلبـه کـرد. سقوط رژیم آخونـدی، این چرثومـه استبداد از ریشه اش نیست. نادیده گرفتن و تحقیر آنها و کشت و کشتار صد تـا آخونـد، سبب پیدایش دیکتاتوری تازه تر خواهد شد . اگر هم یک مشت آخوند از بین بـرود، دستگاه آخونـدی و نفوذ آخوندی و استبداد عقیدتی با همان قدرت به جای خواهد ماند.

این فرهنگ ایرانیست که باید مسلط بر دین اسلام ساخته شود. روشنفکران باید با اسلام آشنائی پیدا کنند و از آن بیشتر، باید با فرهنگ ایران آشنا بـشوند و این فرهنـگ را از سر بپرورنـد و بگسترند. مبـارزات بایـد عمیـق تـر بـشود، در اروپـا مبـارزات بـا مـسیحیت در پایـه مطالعـات و آشنائی عمیـق مخالفان از سـوئی از مـسیحیت و از سـوئی از یونـان (چـون خـود، ماننـد ایـران فرهنگ غنی مانند ایران نداشته اند) بود. مبارزه تنها با یک مشت ملا و آخوند نیست. مبـارزه با مفاهیم اساسی اسلامیست کـه سدی برای ایجاد دمو کراسی و پیشرفت هستند. فهم اسلام و فرهنـگ عمیـق پیـش از اسـلام در ایـران، و غلبـه بـر ایـن تـاریخ و پـذیرش ایـن تـاریخ، بـرای بنیاد گذاری آزادی ما ضروریست.

منوچهر جمالی
فرانکفورت